مضمون		مضمون		مضمون		مضمون	

بیمن گلشن آرای بوستان جهان و رنگین فرمای گلستان دوران



طرفه خاربست بوستان گلهای نصائح خندان من تصنیفات عارف علام

خواجه مجد الدین خوافی شیوا زبان در هنر نظم گفتار بتقلید و تتبع کلی هر روش



در گلزار مطبع نامی منشی نولکشور بپیرایهٔ انطباع تازگی دوباره یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس موجودی را که صفای باطن عارفان پرتو وجود اوست وسیمای ظاهر مطیعان اثر سجود او و انوار شمع صباح از اختر نجاح او پروانه است و آمر النسخه شام از اقوای احکام او سواد نامه نظم

شمع جان از شوق او پروانه	پیر عقل از عشق او دیوانه
نقد عشقش در دل هر بیدلی	صورت گنجیست در ویرانه

ساقی محبت او جام مالامال انس در کام جان سالکان بخته طوبی لهم ندیم بزم بینش نوشداروی مهر بزهر غم آمیخته ان مع العسر یسرا خطوات خواطر از سعی مفاوز قاصرست و خطرات ضمایر از طی عالم علم او متقاصر قطعه

عقل در عزت او پی نبرد	دست فکر ار چه بیارد که بگیرد سیماب
فهم در غایت ادراک جلالش نرسد	دیده کور ز خورشید کجا بیند تاب

نظم

جمیل العفو غفار الخطایا	جزیل البر دانا فاکرما
واستغفر له من کل ذنب	لکان الله توابا حکیما

در آثار مذکور است و در اخبار مسطور که آن شب که خورشید عالم شریعت را از حضیض خاک باوج افلاک رسانیدند و از جام مالامال شربت وصال چشانیدند که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام در مقام قرب دنی فتدلی نزول کرد و تشریف فاوحی الی عبده ما اوحی قبول

نظم

ای شه جاروب درگاه تو سرخیل ملک	کمترین پایهٔ جاه تو نهم طاق فلک
ز احترام قدمت تا بد عرش مجید	گرد نعلین تو زایل نکند از تارک
نوشداروی دل خستهٔ تو ما اوحی	مرهم سینهٔ ریش تو الم نشرح لک

نقود اسراری که در خزینهٔ سینهٔ او نهادند و ندای ما کذب الفؤاد ما رای بعالم در دادند بعدد سه هزار بود فرمان شد که ای محمد هزار را از این پوشیده دار و هزار را عیان و هزار دیگر مخیری خواهی آشکارا روا و خواهی پنهان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت پرسیدم از اسرار که مخیر بود گفت یکی آنست که از خداوند خویش خواستم که روز قیامت نامهٔ اعمال امتانم را پیش از آنکه بر ایشان عرضه کنی بمن نمائی تا من خوانم ودانم

که بیگانه در میان راه نیابد بخطاب مستطاب رب الارباب شد که پرده بندگان خویش ندرم و پیش کسی آبروی ایشان نریزم بغفاری وستاری من که با ایشان چنان جزا دهم که نه بیند هیچکس و چنان حساب کنم که ایشان دانند و بس وکفی بنفسک الیوم علیک حسیبا قطعه

نیاز خویش بدرگاه کبریائی بر	که لطف باز نگیرد بقبح کردارت
وگر هزار گنه از تو در وجود آید	در قبول کشاید هزار و یکبارت

و درود و تحیه سفره کرام از شرح آن قصور نمایند و بره عظام از حمل آن بفتور گرایند که وجود ممکنات را سبب محبت او و ابداع موجودات را وسیله مودت او شد نظم

ای مهر تو واسطه جهان را	عشق تو وسیله انس و جان را
نعت تو چو گفت ایزد پاک	لولاک لما خلقت الافلاک

سیدی که گل سیراب نشانه عرق رخسار او بود و سنبل پرتاب نمونه گیسوی مشکبار او و غنچه جمال او گلگونه انا خیر البشر دیده و نرگس نظر او سرمه ما زاغ البصر کشیده بیت

ای رخ خوب تو از گل طبقی	گل ز شرح رخ خوبت ورقی

صلی الله علیه وسلم و نهایت سلام نثار صحابه کرام و اولاد عظام او که سبب اکرام اسلام بودند و استحکام شریعت پیغمبر علیه السلام نمودند

جمله در شرع مقتدا بودند	رونق دین مصطفی بودند

پیشوایانِ رہ روانِ یقین	رحمتِ حق نثارِ شانِ آمین

فہرستِ ابواب خارستان بدنیسان

باب اول در اوصاف حکام

قَالَ رَسُوْلُ اللّٰہِ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَسَلَّمَ اِذَا ھَمَّ الْوَالِیْ بِالْخَیْرِ جَعَلَ اللّٰہُ الْبَرَکَۃَ فِی الدُّنْیَا حَتَّی الضَّرْعِ وَالزَّرْعِ بدانکہ نظام جہان و نسق زمان بعدل حکام منوطست و ثمرہ عدل بمعموری لشکر و کشور مربوط و بزرگان گفتہ اند کہ رعیت خزانہ شاہ اند چون خزانہ خالی شود شاہ محتاج گردد بلنو

داند آنکو ز عقل آگاہ است	کہ رعیت خزانہ شاہ است
چون خزانہ بمال معمور ست	لشکر شہریار منصور ست

ہرگاہ کہ حاکم رنج خویش از برای راحتِ رعایا گوارا نکند دلیل ضبط مملکت

وحفظ رعیت باشد والا بر عکس آن قطعه

گرگ نیارد که برد گوسپند	شفقت چوبان چو بود بر گله
ور نبود گرگ چه حاجت بود	خود گله را هست ز چوبان گله

حکایت آورده اند که نعمان بن منذر ملکی بود در عرب قریب العهد باسلام پیش از منصب حکومت متنعم بودی و جامهای نفیس پوشیدی و پهلو جز در حریر ننهادی چون حکومت یافت جامهٔ پشمین پوشید و دیگر در تنعم نکوشید الآن حرمت علی اللذات قطعه

ترک آسایش خود باید کرد	حاکمی کو علم حکم افراشت
خواب در دیدهٔ او چون آید	هر کرا پاس جهان باید داشت

حکایت سلطان محمود غازی رحمة الله علیه عادتی داشت که چون شب درآمدی خرقهٔ پشمین پوشیدی بر صفت درویشان گشتی و احوال رعایا و عدل و ظلم خویش از خلق معلوم کردی

انچه در پیش پادشه گویند	نبود جز صفات نیکویش
گو بخفیه بپرس سیرت خویش	تا چه گویند یکبیک خویشش

سلطان شبی با طائفهٔ درویشان که سیاحت بسیار کرده بودند و آثار ممالک دیده گفت محمود سبکتگین چگونه ملکیست گفتند نیک ست اگر بشهوت مولع نبودی سلطان محمود بعد از آنکه از سر آن درگذشت ملک هندوستان او را مسخر شد نظم

دل منه بر قامت خوبان و لعل دلبران	نیزه گیر اندر کنار و بوسه بر شمشیر زن

۵۱ ای اگر رعیت نفس خویش مقدم دارد ملک از دست رود و رعیت خراب گردد ۵۲ ترجمه اکنون حرام شد بر من اختیار کردن لذات نفس خویش ۵۳ مولع

شهوتِ زن پیش مردان مایهٔ دیوانگی ست		تیر شهوت می براند مرد معنی شیرزن

آورده اند که چون ملک سومنات را بگرفت بتی پیش سلطان آوردند که و حسنِ او قاصر بود گوئی که ضربُ المثل خوبان بصنم او بود و بت پرستان مبالغی زر قبول میکردند که سلطان بستاند و بلشکر صرف کند و بت باز دهد و وزرا همین صلاح دیدند سلطان بعد از تفکرِ بسیار فرمود که در عرصاتِ قیامت چه عذر گویم در حینیکه ندا کنند که کجاست آزر بت تراش و محمود بت فروش تا بت ابسوختند

برای آن نکند مال و منصبِ دنیا		که از برای قبولش سری بجنبانند
بزر دان همه ملکِ جهان بدان نکدم		که در مطالعهٔ رستخیز در مانند

حکایت در تواریخ چنان دیده ام و نیز چنین شنیده ام که تختگاه کسری مدائن بود و در پهلوی آن عرصه که صفّه بنا میساخت پیرزنی خانه داشت تنگ چون دلِ عاشقِ شیدا و تاریک چون زلفِ معشوقِ رعنا هیچ تغیر و تصرف نمیگذاشت کسری فرمود تا همچنان رها کردند پیرزن بر بساطِ مرصع خسروی میرفت و بکلبهٔ خود می درآمد کسری از وی پرسید که موجب آن چه بود که تعرض نکردی گفت تا صورتِ عدلِ تو بعالمیان بنمایم و من بیحجاب بر بساطِ سلطنت درآیم

بعدل کوش که شد سالها پس از کسری		که کس ندید در ایوانِ عدلِ او کس را

حکایت آورده اند که فرعون را دو خصلت بود که بسببِ آن دو خصلت عمر دراز یافت و تمتّع دنیا دید اول آنکه دادِ عام دادی دوم خوان انعام نهادی

آسیه دانست که برخورداری او ازین دو خصلت ست چون در زوال او میکوشد اورا ازین کار منع کرد و گفت پادشاه را غضب از حلم بیش باید تا مفسدان دلیر نشوند و ایثار از دخل کم تا محتاجان سیر نشوند فرعون ترک این دو خصلت کرد تا ملک وی را زوال آمد قطعه

دو رسم بود در آئین خسروان عجم — که ضبط ملک در آن یافتندی و بنیان
یکی نهادن خوان کرم فقیران را — دوم شنیدن عجز و نیاز مسکینان

حکایت آورده اند که یکی از ملوک روزگار وقتی بشکار میرفت بدیهی رسید درویشی بیرون آمد و عنان اسپ شاه بگرفت و رخ نیاز بر خاک مالید که در پای سیل ظلم افتاده ام یا ببساط عدل در نوردیا و داد پیادهٔ مظلوم از ظالم فرزین رفتار بستان که بعقاب عقاب جانور دار تو گرفتارم شاه بفرمود تا جانوردار را حاضر آوردند بتفحص معلوم شد و حق بطرف متظلم بود داد وی بداد و انصاف وی بستاند بعد از وفات شاه بزرگی او را بخواب دید که در بهشت میخرامید و میگفت بسبب یکساعت عدل گناه پنجاه ساله عفو کردند قطعه

بدانکه هفت گروه اند زیر سایهٔ عرش — بحکم نص پیمبر یکی شه عادل
دوم جوان نکو اعتقاد با پرهیز — دگر دو یار موافق بکار دین یکدل
دگر کسی که ز خشم خدا چو یاد کند — سحاب دیدهٔ او در زمان شود سائل
دگر کسی که نماز فریضه بگزارد — دلش بوقت نماز دگر بود مائل

اگر کسیکه بگرد زنان نگردد چون	در آید از در او ماهروی سیمین گل
اگر کسیکه زکوتی دهد بمسکینان	بدان مثابه که باشند خلق ازو غافل

حکایت آورده اند که ترکمان کرمانی رحمة الله علیه چون مدرسه قطبیه را تمام کرد الحق سرائی بدان لطافت ندیده بودم و بآن طراوت نشنیده اسم و طلبه را اجلاس فرمود یکی از وزرای دولت روزی در خانه طالب علمی در آمد نظرش بر مستنکری افتاد بسمع ترکمان رسانید وزیر را ملامت کرد و گفت طالب علم را کنیزکی بدهید و بفرمود تا در خانها بر قفل نهادند که

نظم

ستر پوشیدن و مخفی داشتن اولی است

آدمی را گناه رسوا نیست	دور باش از گنه بطاعت کوش
گر تو خواهی که از گنه رسوا	نشوی یک نصیحتم بنیوش
هر کرا گز گناه پرده درید	پرده عفو بر گناهش پوش

حکایت درویشی نزدیک فخر الملک وزیر رفته گفت که یا شیخ معذورم دار که مشغولم گفت ازان پیش تو آمدم که با وجود مشتغل خود کفایت من کنی ای مشغول شغل خوش باش که مشغولی در پیش داری قوله تعالی لکل امرء منهم یومئذ شأن یغنیه مصرع الا ای که مشغولی مشغول باش قوله علیه الصلوة والسلام فاشتغلوا بشغل المسلمین وانصروهم ینصرکم الله قوله علیه الصلوة والسلام ان الله فی عون العبد ما دام العبد

عونا لاخیه المسلم اگر مسلمانی بخویشی خویش پرداز و برادر برادر بدار و غم
غم خور و از حال غافل مباش و از حکم بدر برمروتا یاری باری تو واصل گردد ملتو

آن شنیدستی که مرد داد خواه	گفت روزی با وزیر پادشاه
کای وزیر افتاد کار مشکلم	برکشا این قفل دشوار از دلم
گفت کاری دارم اکنون باز گرد	تا شوم فارغ ز کار ای نیکمرد
مستمندش گفت کای با کار و بار	وقت بیکاری مرا با تو چه کار
شغل من با توز مشغولی تست	گر نداری شغل معزولی تست
کار مسکینان بساز ای کار ساز	تا بسازد جمله کارت کارساز

حکایت این حکایت معروف ست که شاهزاده جهان لشت پناه
عالمیان نور دیده اهل بینش چشم و چراغ اصحاب دانش مثنوی

ز باغ نبوت گل خوش لقا	ز بستان دین بلبل با نوا
ز بطن بتول و ز پشت امام	ز نسل محمد علیه السلام
گزیده بعالم بحکم قضا	یگانه علی ابن موسی رضا

از آنکه مردمک دیده قبائل بود ننگ او اندک بسیاهی مائل بود روزی در حمام
خلوت ساخته بود ترکی بحمام در آمد امام در نظرش بسی حقیر نمود گفت ای غلام
بر خیز و پشتم بمال و آبم بر سر ریز امام شاهزاده جهان ترک را دلالی کرد و عذر خواست
چون ترک از حمام برآمد حشتم را دید و از احوال پرسید گفتند امام در حمام ست

بتر سید و صبر کرد تا امام از حمام بیرون آمد ترک در پای وی افتاد و بعذر امام بخندید و ترک را صلۀ تمام بخشید و گفت **شعر**

اِنَّمَا ذَنْبُہٗ بِمَوْعِدِہٖ	وَضْعُ الْمَاءِ غَیْرَ مَوْضِعِہٖ

حکایت طائفه بزازان بهیئت دانشمندان نزدیک سلطان مظفر الدین کرمانی در آمد با دراعه ها چون عرصۀ حرص فراخ و دستارها چون میدان آز دراز سلطان از حسن اعتقاد در حق ایشان تعظیمی بواجبی بجا آورید و چون بنظر شریف دید که معنی موافق صورت نیست و هیئت مطابق سیرتی نی در فکر افتاد **قطعه**

مرد عامی که تیز ویر شود دانشمند	علم ناخوانده چو تفسیر و روایت گوید
فرجی پوشد و دستار مقفا بندد	راست آنست که بسلیت خود بخندد

یکی از وزرا در ناصیۀ سلطان اثر تغیر بدید و گفت این جماعت را اگر اشارت شود سیاست کنند سلطان فرمود که ایشان برای امان بدین هیئت آمده اند نکو نباشد که ایشان را عذاب کنم اما هر کسی را لباسی مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد **قطعه**

بر خر لاشه کسی زین مرصع ننهند	هر کسی لائق کاری و لباسی گیرند
بنهد بر سر وی مردم عاقل پالان	خرقۀ درویش و قبا رند و گلیم ابدالان

حکایت سلطان مظفر الدین از شیخ حسن بلغاری رحمة الله علیه پرسید که چرا خزانۀ رزق بر آسمان نهاده اند قوله تعالی وَفِی السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ گفت از بهر آنکه تا بغلبه نگیری و بعطا منت ننهی و بمکافات عدل نشوی **فرد**

خرجب رنج تسخیر بعد ... بر پیوسته ... پشت ... بنشینند ... بعد ... تعظیم ... بیست ... بجای ... حق ... بمکانت ... بعلم ... آوازه و چون ... بر بیست ... بر پیشانی ... بیست ... بر پیشانی عقلی ... بر ... مصنفی بنهاد ... بر بعیدش ... صفحی

دهقان ان قوم مستفاد شده کرتن سید زاده از زن حبش متولد بود که رنگ سیاه بسان مردم دیده مرز میرشته ۵۲ دراعه بالضم و تشدید را و تخفیف در فارسی مستعمل نوع از جامه مشائخ که از صوف باشد ۱۲ غیاث ۵۳ عدل بالکسر بار یکطرف که بر ستور بر نهند یعنی در تقسیم دارش خرد

چو یزدانت همی روزی رساند	چرا از دیگری منت پذیرے

شعر

فَاِنَّ الرِّزقَ تَنزِلُ مِن سَمَاءٍ	فَلَا تَعلُو عَلٰی اَیدِی الاَمِیرِ

حکایت شنیده ام که آخر سالار پادشاه غازان روزی توبرهٔ کاهی از دهقانی به ستم بستاند پادشاه فرمود تا مبالغ کاه جمع کردند و آتش در زدند و آخر سالار را در آتش انداختند تا دیگران چنین ستم نکنند **نظم**

شتربانی که برخصت یابد از شاه	که بستاند ز رستا چارمن کاه
ز جور آنچنان در هیچ برجو	نباشد هیچ دهقان را دو برجو

حکایت تمغاچی با صوفی عربده آغاز کرد که خر خریده تمغا بده صوفی گفت اهل ذمه نیستم که سر بجزیه در آرم گفت تمغای سلطان خزینهٔ جهود ان ست گفت نی آن حلال ست و این حرام خبر بملک رسانیدند بلک صوفی حبس فرمود حاکم را آن شب قولنج گرفت حاصل آنکه شکمش چون بروت متکبران پرتاب شد و مخرجش چون مدخل ممسکان مهر میکشاد **قطعه**

خواجه را خاک صفت باید بود	تا از و خلق نه در رنج شود
این همه باد که در خویش فگند	عجبی نیست که قولنج شود

خاطر درویش را دریافت و فی الحال کشائش یافت باز با خود نظر کرد که درویشان را العبد از ان هیچ باب نیاز ار د **قطعه**

اهل دل مرهم دل ریشانند — که از ایشان همه راحت یابند
خنجر همت ایشان تیز است — الحذر ورنه جراحت یابند

حکایت شیخ شهاب الدین سهروردی را با تمغاچی ندیم سلطانی خصومتی افتاد ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم شیخ گفت امشب حال تو با جهان گویم نظم

هر کسی روی بچیزی آرند — حاجت خویش بدو بردارند
درگهت قبلهٔ درویشانست — حضرتت مرهم دل ریشانست

ندیم بامداد پیش سلطان رفت و گفت که سالوسی را در مملکت رها کرده که ندیم ترا می آزارد سلطان گفت فردا حکم کرده شود شیخ نماز خفتن گزارده سجاده در خلوت بیفگند وسر بحضرت حق پرداخت و گفت ظالمی را گذاشته تا بندگان ترا می رنجاند از گوشهٔ صومعه آوازی شنید که امشب این حکم کرده شود قطعه

از در دستور و شحنه هیچ نگشاید ترا — روی عجز آور بدرگاه خدای ذو الجلال
حیف باشد رقعهٔ حاجات خود برداشتن — جز بقیومی که در ملکش نباشد انتقال

چون سحر شد ندیم را تب گرفت و بامداد کالبد سرد کرد سلطان نزدیک شیخ آمد و عذر خواست شیخ گفت او را معبودی بود و مرا نیز معبودی هر دو حاجت خود بمعبودان خود عرض داشتیم معبود من غالب آمد نظم

در حق کس مرو دگر بزبان — تا نیابی مرادهای زبان
بکش از درگه شهان بیداد — بنده اش باش تا شوی آزاد

حکایت شنیده ام که یکی از سادات عرب را که مال و جاهِ عظیم داشت یکی از حکام شهر بجرمی که در واقع نبود بگرفت و قریب یکسال اورا هر روز صد چوب زدی و آن بزرگ را خدای تعالی تحمل و صبری داد ناگاه احوال بر عکس شد و حاکم از حکم ممنوع و از عمل معزول گشت اورا به امیری بردند فرمود تا انتقام نمایند روز اول بفرمود تا اورا حاضر آوردند و تشریف پوشانیدند و بهر چوبی دیناری در پیش او نهادند و این معنی را ادراری ساخت که هر روز صد دینار با و میداده باشند قطعه

دشمن چو شد مسخر فرمان بطوع خویش	مردِ کریمش از درِ احسان طلب کند
آنرا که نیست منصب عالی میان خلق	دانا نثارِ پایهٔ شرمش ادب کند

چون مدتی برآمد حاکم تحمل شرمساری ندهشت گفت توقع از خدمتِ امیر آنست که بفرماید تا مرا بکشند یا به ادرار صد دینار هر روزه منع کنند امیر سید فرمود که فلان خریطه را بیارید آوردند پنج من بوزن شرع پوست خود را جمع کرده بود گفت این را بزر مقابله کنید و بوی بدهید تا بداند که او کیست و من کیستم نظم

اگر جزای بدی را بدی کنی سهل ست	وگر نکوئی پیش آوری زهی احسان
جزای سیئه چون سیئه کنی جهل ست	وهل جزاء الاحسان الا الاحسان

حکایت آورده اند که امیر المومنین حسین را رضی الله عنه خادمهٔ بود روزی کاسهٔ آشی گرم نزدیک امیر المومنین می آورد و قطرهٔ ازان بر کتف مبارکش بچکید

(marginalia: انتقام عوض گرفتن، بطوع بالفتح رغبت و خواهش، جمع عوض)

حرارت بوی رسید بهیبت در خادمه نظر کرد در حال کاسه را بسر
امیر المومنین فرو ریخت امیر فرمود که اول معذور بودی اما در دوم مستوجب ادب **قطعه**

جرمی که کند بسهو بنده	زو در گذر آنکه جای آنست
گر بار دگر کند بعمدا	تادیب کنی سزای آنست

گفت یا امیر المومنین از آن ترسیدم که در کرت اول معذور بودم
اگر تو مرا ادب میکردی معذور نبودی مکرر کردم تا مستوجب آن باشم
اکنون فرمان تراست هرچه خواهی بکن **قطعه**

شرط کرم آنست که از بنده عاجز	گر سهو کند عفو کند هر که کریم است
گر بنده عاصی نکند جرم معاصی	حق را زچه گویند که تواب و رحیم است

گفت با تو چه کنم گفت انچه خدای تعالی فرموده است وَالْکَاظِمِینَ الْغَیْظَ
گفت خشم فرو خوردم گفت وَالْعَافِینَ عَنِ النَّاسِ گفت ترا آزاد
کردم گفت وَاللّٰهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ گفت نفقه بر خود گرفتم **نظم**

آن کن بجای بنده مسکین نه بیدوست	روزی که با تو خدای تو میکند
از تو گناه و جرم همی بیند و همان	احسان و فضل خویش بجای تو میکند

حکایت آورده اند که امام جعفر صادق را رضی الله عنه غلامی بود روزی
بخیانتی گوش وی بمالید غلام آهی زد امام پشیمان شد و پیش غلام
نشست و سوگند داد که بمکافات گوشم بمال **نظم**

بنده خویش را که بی جرمی	خواجه امروز گوشمال دهد
مگر از گوشمال روز جزا	می نترسد که ذو الجلال دهد

غلام گوش امام نرم بمالید امام گفت ای غلام چرا مرا بامیکنی و سخت تر نمی مالی گفت
از کسی که تو می ترسی من نیز می ترسم امام ازین سخن بسیار بگریست و او را از مال خود آزاد کرد
حکایت آورده اند که سلیمان پیغمبر صلوات الله علیه و علی نبینا روزی بر
تخت شاهی نشسته بود و بساط نشاط گسترده باد شادروان برداشته و در هوا
بشادی روان کرده از احوال مردن و حساب قیامت موعظتی همی گفت قطعه

از بیم اجل یک تن دل شاد نخواهد رفت	یک بنده ازین محنت آزاد نخواهد رفت
وی تخت سلیمان کو بر باد همی رفتی	کو تخت شهی کامروز بر باد نخواهد رفت

آواز موعظت سلیمان بگوش پیر دهقان رسید بگریست و با خود گفت که اگر
من سلیمان را دیدمی با وی دو سخن گفتمی این سخن را باد بگوش سلیمان علیه
السلام رسانید باد را فرمود تا تخت را بر زمین نهاد پیر دهقان را بخواند و گفت
آن دو سخن کدام ست گفت اول لذت شادی تو و محنت من که دی
بود امروز ترا چه فائده و مرا چه زیان سلیمان گفت هیچ نظم

محنت و لذت جهان بینی	کز جهان هیچ باد میگذرد
من ندانم که تا چرا خواجه	با غم مرگ شاد میگذرد

گفت دیگر چیست گفت آنکه من و تو همه نه تو پادشاهی را با خود برد

ومنه من درویشی را گفت راست میگوئی بیت

باخود نبرند شادی و غم	درویش بمیرد و غنی هم

حکایت آورده اند که حاکم نیشاپور یعقوب نام بعزیمت حرب بیرون آمد سی هزار مرد سوار آهن پوش باوی بود چنانکه از اسپ و مرد جز چشم و گوش برهنه نبود امیر لحظهٔ در لشکر تامل کرد و از اسپ پیاده شد و روی بر زمین نهاد و بسیاری بگریست یکی از وزرا پرسید که سبب گریه چه بود گفت تمنا بردم که کاش با این لشکر در حرب کربلا بودمی تا حسین بن علی را مدد کردمی و با عبدالله بن زیاد دست برد نمودمی آن شب سید کائنات را در خواب دید که میگفت بشارت مر ترا که مزد شهیدان کربلا با این نیت نیکو که کردی یافتی شعر

در نصرت دین عزیمت نیکو دار	خواهی که شوی ز عمر و دین برخوردار

حکایت آورده اند که سلطان محمود سبکتگین چون عزیمت سومنات کرد صد هزار مرد کاری باوی بود چون به سومنات رسید ده هزار کس بیش نمانده بود سلطان متفکر شد آن شب خورشید جمال بی زوال محمدی را بخواب دید که میگفت من کان لله کان الله له شعر

یاری ز خدا طلب بهر کار	خواهی که ترا خدا بود یار

چون بعزیمت و نصرت الهی سومنات را بگرفت بتخانها را ویران کرد و مساجد و مدارس را بنیاد نهاد و ملک را قرار دین داد قطعه

ومنه الاسلام علیه ... ای سلیمان ... نفتح حاء حطی ... کاف ... نفتح ... حرب ... سومنات ... وثنات بمعنی بتان وبتخانه چون آن بتها بر شکل قمر ساخته بودند لهذا باین نام موسوم کردند ۱۲ قوله من کان الله ... کار برای خاص خدا باشند خدا یار او باشد گردد ۱۲

هر کجا میر رومی و میرانی	در پناه خدای ربانی
ملک و دین هر دو تو آمان توانند	نصرت و فتح در ضمان توانند
بر سر مملکت بمان صد سال	ور بگویم هزار هست محال

حکایت شنیده ام که پادشاه غازان روزی ارکان دولت و ائمه مملکت جمع کرد که فکری کافی و بحثی شافی کنند که کدام ملت بهتر باشد تا بران باشم و ترک ملت پدران کنم بعد از اقامت دلیل و وضوح سبیل پادشاه گفت مرا هیچ ملت بهتر از مسلمانی نمی آید و بغیر ازین دین دیگر نمی شاید فرمود تا بتهارا شکستند و بتخانهارا درست و مساجد و مدارس و معابد و مجالس معمور کردند و علم اسلام بفلک برافراشت لاجرم از پادشاهی برخورداری یافت و بعد از وفات بدار السلام خرامید **نظم**

دیده ام در حدیث پیغمبر	وز بزرگان شنیده ام بسیار
که نمیرد زهیچ احوالی	حاکم پاک دین نیکوکار

حکایت شاه داود سلجوقی رحمة الله علیه که آثار خیر او هنوز در کرمان باقیست دوازده پسر داشت همه مستعد پادشاهی چون وفاتش نزدیک رسید پسران را حاضر آورد و بحفظ و رعایت ملک و رعیت وصیت فرمود و بعد ازان گفت نمیخواهم که یکی از شما را ولیعهد خود گردانم و چون همه شایسته اید درین فرو میمانم **نظم**

چون دو کس صالح کاری باشند	خواه در دنیا و خواهی در دین

تا یکی را نبود ترجیح	نتوان کرد بدیگر تعیین

بفرمود تا قرعه زدند بنام ملکزادهٔ توران شاه برآمد که از همه کهتر بود و ملک داود در گذشت برادران از غصه هجرت کردند و ملک بگذاشتند توران شاه محکم نشست و وصیت پدر را گوش داشت و در حفظ ملک و دین اهتمام تمام نمود تا بجائی رسید که امروز از وفات وی دویست و نود و نه سال ست که هنوز خاک تربت او را و رسه شنبهی از شهر کرمان بانسم توتیا باطراف جهان میبرند قطعه

نشان عدل نگر تو که قرب سیصد سال	مسافران جهان لا اله الا الله
میان چشم ز خاکی سه شنبهی گیرند	غبار تربت شاه زمانه توران شاه

حکایت در قصص آورده اند که چون یونس پیغمبر علیه السلام از ایمان قوم خود نا امید شد و از میان ایشان بیرون رفت جبرئیل علیه السلام بوی آمد که چرا بی فرمان بیرون آمدی گفت از انکه وعدهٔ چهل شبانه روز بود و من سی و نه روز دعوت کردم ایمان نیاوردند از اثر عذاب ترسیدم خداوند تعالی او را بدان سبب بلاها که شنیدهٔ چون فراق زن و هلاک فرزندان و غرقه شدن در دریا و محبوس گشتن در شکم ماهی مبتلا کرد و بقوم وی آتش عظیم فرستاد همین که آن قوم آتش دیدند یونس را طلب کردند چون او را نیافتند نزدیک ملک خویش بشتافتند ملک فرمود که چون یونس از ما برگشت ما بخدا باز گردیم تا کار ما نیکو شود قطعه

ای کریمی که هر که خواند ترا	گوش دل بر نوید میدارد

الی مسلمان ز تو شود نومید	زانکه کافر امید منیدارد

در حال همه مسلمان شدند و از کرده ها پشیمان پیر و جوان خدا را بخواندند و بتضرع کلمهٔ استغفار بر زبان راندند خدای تعالی بکمال کرم آن بلاها از ایشان دفع کرد و یونس را باز بایشان رسانید و آن ملک را عمر دراز بخشید و از زمرهٔ اولیا گردانید و تا بعهد عیسی علیه السلام مملکت میراث فرزندان او شد

حکایت آورده اند که روزی در حضرت هارون رشید ذکر خوردنیها میرفت اتفاق کردند که هیچ چیز به از هریسه نیست که قوت گندم و گوشت دارد و بهترین غذاها این هردوست شعر

بیقین دان که قوت مردم	جمله از گوشت ست و از گندم

هارون رشید مطبخی را بخواند و حکم کرد که فردا باید که هریسه سازی چون روز دیگر شد الوان نعمت آورد و هریسه نیاورد هارون گفت چرا هریسه نیاوردی گفت فراموش کردم گفت سزای تو چیست گفت انچه خدای تعالی با آدم کرد قطعه

آدم بسهو کرد خطای و توبه کرد	زو درگذشت آنکه خداوند عالم ست
بر آدمی بغفلت اگر داوری رود	تو نیز درگذار که فرزند آدم ست

گفت آری راست گفتی پس با تو همان کنم که با آدم کردند و ترا نیز از خوان سالاری بیرون کردم تا دانسته باشی شعر

تفکر فی الکلام و کن سمیعا	بخوان قلنا اهبطوا منها جمیعا

مطبخی بفتح ... میم بمعنی باورچی ... ترجمه ... بیندیش در سخن ...

حکایت آورده اند که اسکندر رومی بعزم جهانگیری بطرف چین برفت
در قرب شاه چین نزول کرد روزی حاجبی آمد که رسول شاه چین
بر در است فرمان دارد که در آید چون در آید خدمت کرد و با ادب بنشست سکندر
گفت چه پیغام داری گفت پادشاه چین چنین فرموده است که سخن در خلوت بگوئی

هر که خواهد تا نیفتد در بلا	گو مگو اسرار سلطان برملا

فرمود تا خلوت ساختند چنانکه بغیر از ایشان کسی دیگر نبود پس گفت پیغام
شاه چین چیست گفت ای اسکندر شاه چین منم اسکندر متعجب شد و گفت چه آمده
گفت بدانکه در قدیم الایام مرا با تو عداوتی در میان نبود و در حق تو قصدی نکرده ام قطعه

اصل عداوت چو در قدیم نباشد	از دل مردم شود بعذر مبدل
دردسری کان ز خلط بار نباشد	دفع توان کردنش بسرکه و صندل

اسکندر گفت سه ساله خراج از تو میخواهم گفت قبول کردم آنگاه اسکندر
چون سرعت جواب وی بشنید گفت بعد از ادای مال حال تو چگونه باشد
گفت چنانکه هر دشمنی که بمن روی آورد و مرا خبر نکند بجمله اول لشکر را
مستاصل گرداند گفت به دو ساله قناعت کن گفت اگر بیک ساله قناعت
کنم خلل کلی واقع نشود اگر چه خزانه خالی شود نظم

مال دیوان چو شه بیکدفعه	بستانند شوند خلق گدا
گر بده بار ضعف آن طلبد	مردم از خوشدلی کنند ادا

[illegible] از مردگاری خلط باشد ۱۲

مستاصل بضم میم و سکون سین و فتح صاد مهمله از بیخ بر کنده شده ۱۲ [illegible]

اسکندر گفت با ارتفاع شهنشاهی مدد ده چون عزم مراجعت کرد گفت میخواهم که فلان روز ملک با خدم و حشم بندگانرا سرافراز کند تا انگشت و نمک نیم چون روز موعود شد سکندر بر پشت مراکب نشست و با مواکب و خیل و حشم جانب چین روان شد پادشاه چین نیز لشکری جمع کرد که عدد او از حصر و اندازه بیرون بود وعقل از حصر اجزای آن قاصر و خرد از عدد و احصای آن متقاصر مأت الوف در سلسلهٔ آحاد بود و در رشتهٔ تسلسل از مجموع او کمتر افراد شمار آنرا احد ندانستی نظم

شاه چین چون خورشید و لشکر ذره وار	رشته در رشتهٔ قطار اندر قطار
کس ندانستی شمار و حصر آن	بر زمین الا خدای آسمان

لشکر سکندر بمقابلهٔ آن اندکی می نمود چون لشکر شاه چین دائره زدند و لشکر اسکندر را درمیان آوردند پنداشتی که مرکز درمیان محیط است یا مجموع مرکب مشتمل بر بسیط اسکندر بترسید و کار حرب نساخت ناگاه شاه چین رسید اسکندر گفت مگر مکر کردی تا مرا گیری شاه چین گفت معاذ الله که در پادشاهان مکر باشد زیرا که مکر دلیل عجز است قطعه

حاکمی کو مکر و دستان پیشه کرد	تا در آید کو جهانداری کند
پیشهٔ روباه باشد مکر و زرق	شیر نشنیدم که مکاری کند

گفت پس این همه عدد لشکر تو چیست گفت تمام لشکر من نیست بلکه بدرقهٔ لشکر من است غرض آنست که بدانی که من بعجز مطیع نیستم ولیکن ترا می بینم که دولت خداداد داری و هرکه با امر و دولت یار دست در کمر کند بیفتد

۵۱ ارتفاع بالا ... بلند شدن و برداشتن ... محصول و حاصل زراعت و حاصل ملک ۱۲ غیاث
۵۲ خدم و حشم چاکران و غلامان ... چاکران خدمتگاران

۵۳ مرکز نقطه ... درمیان ...

اسکندر گفت تو سزاوار احسانی انچه از تو میخواستم از سر آن برخاستم پس ملک چین لشکر را انقضا برد و مائده نهاد که بصفت راست نیاید و بر سماطش خیمهٔ اطلس درکشید چنانکه دائرهٔ فلک در محیطش داخل می نمود همه را در سایه آورد و فرشها بدیبای قیمتی آراسته تخصیص خوانی از زر نهاد و کاسه های پر در و مروارید قیمتی چنانکه قیمت آن پنج ساله خراج چین بود پیش اسکندر نهاد و گفت ملک باید که ازین طعام بخورد اسکندر گفت این جواهر است قوت آدمی را نشاید گفت تو پس چه میخوری گفت انچه مردم میخورند نان و گوشت و امثال آن گفت در روم نان و گوشت نبود آن مقدار که بخوری و چندین رنج برخود نهاده گرد جهان میگردی اسکندر گفت که ازین سفر مرا همین فائده بود و بس است قطعه

مرد حریص اگر همه عالم بدو دهی	حرصش بسوی عالم دیگر کشد عنان
چون بنگری نصیبهٔ او زین جهان بس است	بهر نقش گلیمی و بهر شکم دو نان

حکایت آورده اند که جعفر اصمعی ادیب مامون بود و برادروی محمد امین گفت روزی مادر مامون کسی فرستاد که مامون را ادب کن که در خانه بی ادبی میکند و او هنوز بغایت خرد بود بفرمود تا او را بر پشت کشیدند و چند تازیانه محکم زد چنانکه از الم آن مامون چند قطرات اشک بر رخساره روان کرد گوئی شاشتهٔ گلاب بود بر صفحهٔ گلنار یا رشحهٔ سحاب بر صفحهٔ لاله زار یا بر سطح عقیق دانهٔ ژاله بود یا قطرهٔ شبنم بر روی لاله حاصل آنکه بسیار بگریست و جزع نمود آری شعر

فاصبِر عِندَ تادیبِ الادیب		ضربُ المعلّمِ کالضّربِ

فرد

جفای مکتب و تادیبِ اوستاد		هنوزم وقتِ پیری هست بریاد

نشسته بودیم که یکی از در درآمد که وزیر بر در است و میخواهد که مامون را ببیند مامون در حال چشمانرا پاک کرد و در صدد تعظیم بنشست و اجازت داد که درآید جعفر برمکی میگوید که وزیر آمد و من از حدیث مامون ایمن نبودم نباید که شکایتی در پیش وزیر کند از بیمعنی هیچ نگفت و کلمات پسندیده گفت چون وزیر برفت من او را عذرها خواستم و گفتم از کرده پشیمان بودم که از من پیش وزیر شکایتی نرود قطعه

گر زبانش ازان زبون آید		طفل را در سخن مکن محرم
ترشح ازان برون آید		آب در کوزهٔ لطیف مکن

گفت معاذ الله که از اوستادِ خود شکایتی کنم تو بمثابهٔ پدری و من به یقین میدانم که این تادیب برای آن کردی که فردا که بزرگ شوم و چون از خردی برآیم و تادیب دیده باشم مرا بر بیچارگان در تعذیب ترحم آید اصمعی گفت او را دعا کردم و بر عقل و لطف فهم وی آفرین نمودم و نجابت بوی امیدوار گشتم قطعه

پرتو از طفلیش در سیما بود		هر که دارد نور عزت بر جبین
نیک باشد برگ اش پیدا بود		مردمان گویند هر میوه که آن

حکایت یکی از ملوک عرب را علت ناشنوائی پیش آمد جزع بسیار و فزع بیشمار

پیش آورد وزیری بود که بحضرت ملک مرتبهٔ نصیحت نیکخواهی داشت بار خواست و عرضه داشت
که باندک محنتی زجر بحساب نمودن نشان حزم و صورت و سیرت اولوالعزم نیست **قطعه**

عارفان گاه بلا شکر کنند	کین بود نفس یقین بالیدن
از کریمی که همه احسان کرد	بعتابی نتوان نالیدن

ملک فرمود که موجب دلتنگی نه نزول بلاست در حق ما بلکه عموم شمول عناست
در حق رعایا از انکه چون جاسوس سمع قدم از دهلیز گوش بیرون نهد تختگاه سینهٔ
شاه از آه مظلوم بی انتباه ماند تا آخر الامر کار مملکت بفساد انجامد **نظم**

ای وزیر نیکخواه از من بگو آن شاه را	گر ندارد گوش سوی دادخواه سینه ریش
نالهٔ مظلوم گوش آسمان کر میکند	پنبهٔ غفلت برون کن خسروا از گوش خویش

حکایت آورده اند که پادشاه غازان نور الله مرقده روزی در شکار بود
از لشکر جدا افتاد و روی بمزرعه نهاد پیرمردی و پیرزنی در آن مزرعه کلبه داشتند
چون حوصلهٔ بخیلان تنگ و چون دم زمستان بغایت سرد تو گفتی که غربال
هزار چشمهٔ فلک قراضهای کافوری سیم میبیخت و آسیای باد سپهر از فضلهٔ برف آرد
می بیخت پادشاه از ایشان پناه طلبید با آنکه سلطان را نشناختند کلبه را برو پرداختند **فرد**

گهی که شاه ز خیل و حشم جدا ماند	کسی که بیند او را پیاده داند

پادشاه گفت شرط آنست که امشب با یکدیگر صحبت داریم و بلطف محاوره
سخن پردازیم هر دو بعزت بیامدند و بخدمت پیش پادشاه غازان استادند

پادشاه از غازان شکایت کرد که لشکری را نیکو میدارد و رعیت را می آزارد

پیرزن گفت ای جوانمرد از سر این حدیث درگذر و از سر گستاخی نام

پادشاه مبر اگر عدل غازان نبودی تا این دو بیچاره درین بیابان نیاسودی نظم

عیب سلطان مکن بهیچ احوال	درگذر زین حدیث بیهوده
زانکه از عدل پادشاه است این	که چنین فارغیم و آسوده

دیده ام که فرعون و نمرود را نشاید دشنام کردن از انکه هر کرا خدای تعالی

ملک داد و عزیز کرد نشاید که دشنام دهی و بخواری یاد کنی و این بیت مناسب نظم

هر کرا ایزد تعالی داد ملک و سلطنت	پیش مردم کرد در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کردست تو	نام او را کی توانی کرد از خواری دژم

پادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شگفت نمود بامداد که پادشاه

از کلبهٔ درویش بر آمد و بر پایهٔ تخت پا نهاد آن هر دو پیر حقیر را طلب نمود

و پایهٔ ایشان را بفلک افراشت و ازین حدیث انتباهی عظیم نمود و عدل

و سخاوت افزود حکمت از بزرجمهر حکیم پرسیدند که حیات دائمی کرا باشد

از آدمی زاد گفت دو طائفه را یکی عادل و دوم ظالم را قطعه

میان خلق زفا دست بس نکو مثلی	ترا نه گشت بنزدیک عارف و عامی
که هیچگونه نمردست عادل و ظالم	یکی به نیک خصالی دگر به بدنامی

باب دوم در شفقت و ایثار

قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اَلشَّفَقَةُ نِصْفُ الْاِيْمَانِ نظم

شفقت نیمه ز ایمان ست	شفقت عادتِ مسلمان ست
هر کرا رحم و مهربانی نیست	ز آدمیّت درو نشانی نیست

شرطِ آدمی آنست که با اتباعِ خویش مهربانی کند واگرنه همه انواع حیوانات بمشابهتِ افرادِ از آدمی زیادت ست بلکه الیشان را شفقت بایکدیگر بیش از آدمی ست چنانچه مار و مور و امثال آن هرگاه کسی قصدِ یکے از افرادِ ایشان میکند همه بقدر وسع بدفع آن معاون گردند و بزرگان گفته اند قطعه

هر که قصدِ مار و مورے میکند	جمله میکوشند در دفعش بجان
آدمی را گر کسی قصدی کند	کس معاون نیست اندر دفع آن

بدانکه کمالِ شفقت ایثار ست و معنی ایثار اختیار مرادِ غیر ست بر مرادِ خویش با وجود احتیاج نظم

نصیحتی ز سر احتیاط خواهم کرد	بگوشِ جان شنو از باسخن بصیرت باشد
مرادِ خویش تو ایثار با مرادی کن	که تا مرادِ دو عالم میسّرت باشد

حکایت یکی از اصحاب را مهمانی رسید فرزندان و عیالان گرسنه بودند حاضر اندکی بود چون سفرهٔ طعام پیش آوردند زن چراغ به بهانه بکشت ایشان دست کشیده داشتند تا مهمان بقدر احتیاج تناول نماید و خود گرسنه نشستند این آیت درحق ایشان نازل شد قَوْلُهُ تَعَالٰی وَيُؤْثِرُوْنَ عَلٰى اَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ قطعه

(حاشیه: تابعداران ۱۲ — مانند ۱۲ — مددگار ۱۲ — شفقت دارند — پند ۱۲ — خیال ۱۲ — میزبان ۱۲ — دستارخوان ۱۲ — ای طعام ۱۲ — میکنند ۱۲ خویشتن اگرچه باشد ایشان را احتیاج یعنی حاجت دیگران را بر حاجت خویش مقدم میدارند ۱۲ — ع تناول بضم واو و فراگرفتن و مجازاً بمعنی خوردن مستعمل غیاث اللغات)

گرسنه سین و مهمان سیر کن	تا ترا گویم بهشتی و سخی
آنکه باشد سیر و مهمان گرسنه	باشد از روی مروت دوزخی

و بزرگان گفته اند مردم جهان چهار قسم اند یکی لئیم که خود نخورد و بکسی نده
دوم بخیل که خود بخورد و بکسی نده سوم سخی که خود خورد و بکسی ده چهارم
کریم که بکسی ده و خود نخورد و این صفت خدای تعالی ست قوله تعالی

وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ
واو رزق میدهد و رزق داده میشود

حکایت آورده اند که سید کائنات روزی در راه میرفت کنیزکی را
دید کاسه شکسته در دست و میگریست خواجه عالم گفت که چه بوده است
ترا ای کنیزک که میگری گفت یا رسول الله قدری روغن خریده برای
خواجه ام می بردم پایم در سنگ آمد بیفتادم کاسه بشکست و روغن بریخت
از خواجه می ترسم سید کائنات از برای وی کاسه روغن بخرید و بدو داد کنیزک
گفت یا رسول الله می ترسم که خواجه گوید چرا دیر ماندی رسول الله صلی الله
علیه وسلم گفت من با تو بروم و ترا شفاعت کنم و باوی روان شد قطعه

چو غمگسار منی در جهان چه غم دارم	شفیع من که تو باشی ز جان چه غم دارم
اگر جنایت هر دو جهان مرا باشد	شفیع من چو تو باشی از آن چه غم دارم

چون بدر سرای رسید دست بر در زد جهودی بیرون آمد که خواجه کنیزک بو
و گفت ای محمد بچه شغل قدم رنجه فرموده گفت جرم کنیزک را بمن بخش گفت بتو بخشید

گفت زود ایمان عرضه کن که مرا تاب حلم تو نیست خواجه کائنات ایمان عرضه کرد و جهود مسلمان شد **نظم**

ای شده خاک کف پای تو تاج سر من	من که باشم که تو آئی بشفاعت بر من
وین چه بخت است که ناگاه رسیده ببرم	وین چه اقبال که استاده چنین بر در من

حکایت نقل کرده اند که خلیل الرحمن صلوات الله علیه را مهمانی رسید مشرک پیری سفید موی سیاه گلیم زناری در میان داشت ابراهیم علیه السلام گفت ای اگر ایمان آری چنانکه شرط است احسانی کنم با تو مشرک ازین سخن برنجید و برگردید چون مشرک برفت جبرئیل علیه السلام بیامد گفت ای ابراهیم حق جل و علا میگوید ما او را هفتاد سال نان دادیم و ایمان طلبیدیم تو چرا بروی تکلیف کردی **نظم**

مومن و کافر و ترسا و جهود	جمله در قسمت ما یکسانند
رزق ایشان بضرورت بر ماست	از فضولی همه سرگردانند
منت از خلق چرا امید آرند	چون هم از منعم خود میدانند

ابراهیم علیه السلام در عقب وی روان شد و دریافت و استغفار کرد پیر بگریست و گفت من که باشم که بسبب من تو را عتاب کنند در حال ایمان آورد **قطعه**

ای منعمی که در پی آزار دشمنان	با دوستان خویش ازین سان کنی عتاب
چندان عجیب نیست اگر بنده ضعیف	دارد امید فضل و کرم از تو در حساب

حکایت شبی رابعه بصری در مناجات میگفت الهی میخواهم که فردای قیامت تو این بیچاره را چندان بزرگ گردانی که دوزخ از وجود من پر شود **فرد**

ط زیبا ... تمنای فقرا ... مسکون ... و این اضطراری ... است ... ع ابراهیم ... که این کلام ... زبان صاحب ... ابجت بوده ... خوارق عادات ... ایشان بسیار

بدو دل دارم که از سر جان برخیزم	واندر قدم سگان کویت ریزم

چون بتحقیق نظر کنی آنچه رابعه گفته است کمال شفقت و ایثار این ست از آنکه ایثار بر دوستان چندان نیست که با دشمنان **قطعه**

از مروت جان فدا کن ای پسر بر دوستان	خود که گوید با وجود دوست جان را دوست دار
هر که باشد دوست دارد دوستدار خویش را	دوستم تا میتوانی دشمنان را دوست دار

حکایت نقل ست که حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه با کافری در محاربه بود شمشیر از دست کافر بیفتاد خصم رو بامیر کرد و گفت یا علی ذوالفقار بمن ده در حال شیر خدا شمشیر در میدان بدست او داد **بیت**

شیر را حاجت شمشیر نباشد در جنگ	که برادر بسر پنجه زند سر مغز پلنگ

گفت یا علی چرا در چنین وقت شمشیر بمن دادی گفت بنیاد دین بر فتوت ست کافر چون این سخن بشنید ایمان آورد و مسلمان شد **فرد**

آنها که پای در ره مردی نهاده اند	جان داده اند و ترک فتوت نداده اند

حکایت یکی در حرب احد بود گفت بسیاری از صحابه شهید شدند کوزهٔ آب برداشتم و گرد کشتگان می گشتم تا هر کرا رمقی باقی باشد آب نشانم **قطعه**

گفت ابوذر که ای رسول خدا	از چه طاعت فزون ترست ثواب
گفت دانی ثواب افزون چیست	تشنه را لطف و دادن آب

ششم صحابه را مجروح یافتم که از تشنگی میناليد چون آب بروی یکی بردم

مطلب بالفظ بار کرد جنگ و کارزار کردن ۱۲ غیاث

ذوالفقار بفتح فا صحیح نام تیغ حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه و حقیقت اینست شمشیر عاص بن منبه در روز جنگ بدر کشته شد و بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

گفت بدان دیگری بده که او از من تشنه‌ترست نزد دوم بردم سوم را نشان داد باز به نزد یکی اول آمدم از تشنگی مرده بود بدوم و سوم رفتم همه از تشنگی مرده بودند

نظم

معاش اهل مروت بدین نسق بوده است	که جان خود بغنیمت نثار میکردند
باتفاق بمهر حیات یکدیگر	هلاک خویش همه اختیار میکردند

حکایت آورده اند که شخصی دختر عم خویش را میخواست پدرش گفت من مرد بخیلم چون فکر کردم رود و ستقاویش را غنیمت میشمارم و چون صفت مرد میکنند معکوسش را دوست دارم

نظم

درویش شکسته که آید بدرم	هرگز نه بنان یاد کنم نی بدرم
در خانه من برادرم یا پدرم	گر پای نهد جامه ز دستش بدرم

حاتم طائی را دشمن میدارم اگر بیروی نزدیک من آری دختر بتو دهم او بدر حاتم رفت و آواز داد حاتم بیرون آمد هرگز حاتم را ندیده بود گفت حاتم در خیمه هست گفت میخواهم که او را بکشم تا عم دختر را بمن دهد گفت زیر فلان درخت رو تا ببینی و بکشی و کار تو برآید در حال حاتم بدان موضع رفت و دستاری بر سر کشید و خود را در جواب ساخت و گفت

قطعه

گر بجان من درویش بر آید کارت	دل قوی دار که من جان بارادت بدهم
نه جان هیچ زیادت بود آنم خواهی	تا فدای قدمت آن [?] زیادت بدهم

چون بپای درخت آمد شخصی را دید خفته و دستاری بر روی کشیده روی وی را بگشاد همان شخص بود که بر در خیمه دیده بود دانست که حاتم است و فتوت می‌نماید در حال

فتوت بضمتین و تشدید واو مفتوح جوانمردی غیاث اللغات

در قدمش افتاد و عذر خواست و بازگشت و عمر را بکشت و دخترش را بگرفت

حکایت آورده اند که جمعی اسیران نزد حضرت رسالت پناه آوردند در آن میان عورتی بود که خود را بجلباب حیا می پوشید و در مستوری حال میکوشید در وی چون رای عاقلان در پس پرده نهان میداشت پیغمبر علیه السلام را چون معلوم شد که او دختر حاتم است در اعزاز و احترام او مبالغه بسیار فرمود و آزاد کرد که پدر او مرد کریم بوده است و بقتل باقی اساری اشارت نمود دختر حاتم گفت اول مرا بکشید بعد از آن شما دانید چون گفتگوی آن زن بسمع شمع انجمن رسالت رسید همه آن جماعه را آزاد کرد پیغمبر علیه السلام دختر حاتم را نزدیک خود بعزت بنشاند و گفت از کرم پدر خود شمهٔ بگو گفت یا رسول الله از جوانمردی که در حین حیات کرده است بگویم یا بعد از وفات گفت جوانمردی که بعد از وفات کرده است بگو **قطعه**

نیست از زنده کرم چندان عجب	لیکن از مرده کرم باشد عجیب
بلکه زنده است آنکه او دارد کرم	مرده آن کو از کرم شد بی نصیب

گفت بعد از وفات وی بسه روز شبی در خواب دیدم که گفت در فلان بیابان قومی گرسنه و تشنه اند برخیز و ایشان را دریاب برخاستم و مشکی آب و سفرهٔ نان همراه داشتم و روی بدان بیابان نهادم ناگاه جماعتی از کاروانی را دیدم در طلب آب و نان سرگردان آنچه با خود داشتم بحضور ایشان گذاشتم و ایشان را راهبری کرده بمنزل خویش دلالت نمودم و مراعات ایشان نموده

بقبیله آوردم چون این بگفت امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه
گفت یا رسول الله یکی از ان جماعت که میگوید من بودم

حکایت یکی از خواجگان بدرهٔ زر بغلامی داد که بنزدیک داود طائی بر اگر
قبول کند تو آزادی از مال من غلام بنزدیک داود طائی برد قبول نکرد گفت
آخر درین قبول کردن آزادی منست گفت آزادی تست و بندگی
من خود را هرگز بنده نکنم بسبب آنکه تو آزاد شوی قطعه

اگرچه حسن آزادگی ست اندر مال	ولیک بندگی اندر قبول احسانست
ز بهر زر چه گردد رهین هر ناکس	باختیار و ارادت کسی که انسانست

حکایت آورده اند که هارون رشید و ابویوسف قاضی و یحیی که وزیر او بود
هر سه بزیارتی میرفتند بزرگی را دیدند که بر کرسی نشسته بود و جمع عظیم گرد وی حلقه
زده خلیفه پرسید که این کیست ابویوسف گفت که عبدالرحمن بشیر که خلیفه بسلام وی
آمده و بزیارت او و او از بهر خلیفه قیام ننمود و التفات بدو نکرد خجل بازگشت قطعه

فقیر قانع سلطان و پادشاه خود است	چه غم ز حضرت سلطان و پادشا دارد
اگرچه پادشه خیل و سپاه دارد و مال	فقیر دارد ازین بیش چون خدا دارد

یحیی وزیر پرسید از کسی که این مرد از دنیا هیچ دارد یا نی آن کس گفت صد هزار
درم قرض دارد دیگر روز یحیی صد هزار درم فرستاد عبدالرحمن قبول نکرد
و گفت یحیی را بگوئید که مروت تو از همت درویشان بیش نیست نظم

مروت آن نبود کز طریق استغنا	توانگری بفقیری دهد فضاله خویش
مروت از ره عقل آن بود که با حاجت	قبول می نکند آن فضاله را درویش

حکایت ابراهیم ادهم از صوفیان دمشق پرسید که سیرت شما چیست گفتند اگر بیابیم بخوریم و اگر نیابیم صبر کنیم ابراهیم بخندید و گفت سگان بلخ را همین حالت ست گفتند سیرت صوفیان بلخ چیست گفت اگر بیابند ایثار کنند و اگر نیابند شکر کنند که گفته اند قطعه

شکر به نیستی کند عارف	زانکه فقر است و فقر عادت اوست
هستی و نیستی یکی داند	کز دو عالم فزون همت اوست

حکایت شخصی را قرض بسیار برآمد و را نزدیک کریمی بردند و نشان دادند او را در بازار دید که در معامله حبه با سیکره باز گشت و میگفت بیت

ترا که این همه گفت ست و گومی	چگونه از تو توقع کند کسی کرمی

خواجه دانست که بکاری آمده است در عقب وی برفت و گفت بدانچه آمده بودم بفائده بود بغلامی اشارت کرد غلام صره زر که هزار دینار بود بدو داد مرد را عجب آمد و گفت آن چه بود و این چیست گفت آن معامله بود و این مروت اهمال آن بی مردی ست و اهمال این دور از فتوت قطعه

بحیف گر درمی تا کسی زمن ببرد	دو هفته فکر کنم در زیان و تقصیرش
وگر هزار بدرویش مستمند دهم	دو سال شکر کنم در قبول توفیرش

حکایت آورده اند که در وقت سلیمان پیغامبر صلوات الله علیه جمعی
بر بالای ده نشسته بودند یکی در میان صوفی بود گربه نزدیک او آمد تا بحکم
حب الهرة من الایمان از خوان کرم اخوان استخوانی بوی دهد سنگی بزد
و پای گربه را بشکست گربه شکایت بنزدیک سلیمان برد و گفت بعد از آنکه
جنایت پای شکسته بر دست وی درست کنم داد من بستان سلیمان گفت
مثل این جنایت را در شرع من قصاص نباشد گربه گفت در مروت قصاص
کن گفت چگونه گفت آنکه لباس تصوف از بروی برکش تا بیچارگان راه
غلط نکنند که جامه ایثار دارد سلیمان فرمود تا چنان کردند قطعه

داد مرقع بده ورنه برون کن ز تن	تا نکند رهرو غلط پیش تو همچو من
لاف مروت زنی نام فتوت بری	گربه کند گاه اکل پیش تو بسته دهن

حکایت نقل کرده اند از عبد الله مبارک رحمة الله علیه که گفت که گبری
همسایگی من بود روزی که هوا چون نفس طامعان از نم فسرده بود و زمین چو
دست بخیلان در هم فسرده ابر چون دیده مصیبت زدگان قطرات ژاله
میریخت و چرخ از غربال فلک بر روی زمین برف می بیخت او را دیدم که از
راه برف را دور میکرد و دانه میپاشید گفتم چه میکنی گفت امروز جانوران هوا
از دانه بی بهره اند با ایشان مروت میکنم گفتم این مروت ضایع ست چون دین
نداری گفت دین با مروت کار ندارد که گفته اند هر که تخمی بکارد ثمر آن بردارد قطعه

وپاره پاره بهم جمع کرده شده غیاث شد ۱۲ غیاث اللغات

باچنین روز که با عیش و تنعم باشی	غم آن جانوران خور که چو تو جان دارند
کفر و ایمان بمروت چه تعلق دارد	ای بسا اهل مروت که نه ایمان دارند

گفت آن سال که به حج رفتم دیدم که دست در حلقهٔ کعبه زده و پای در دائرهٔ آشنائی نهاده مناجات میکرد ناگاه مرا دید و گفت یا عبدالله دیدی آنچه کاشتم ثمرهٔ آن بر داشتم و مسلمانی یافتم و از دنیا با ایمان رفتم **قطعه**

هر که کاری میکند در راه حق	باز میگردد مکافاتش بر پیش
وانکه تخمی کاشت اندر راه او	می نگر کو چون همی یابد بر پیش

حکایت وقتی در سفر بودم رفیقان از من دل بر داشتند و مرا تنها بگذاشتند رو براه آوردم ناگاه رفیقی با من همراه شد هوا ناخوش بود و خاطر مشوش و بر دراز گوش پیر لاشه سوار بودم چنانکه در صفت وی همراه میگفتم و این قصیده انشا میکردم به پنجاه بیت شد و بر همراه میخواندم یکی از انها اینست **نظم**

بالای او که بار بود کم ز لاشتار	گوئی که هست باوی مانند کوه بار
هر که که قصد چوب کنم بانگ تر زند	گاهی بی تمیز حرمت پیران نگاهدار

از شب [illegible] در گذشته بمنزل رسیدیم همراه خانقاه بمن نمود و خود بخانه خویش رفت **قطعه**

بی مروتی [illegible] که همره شد	با غریبی سوی لطف خانه خویش
بر [illegible] عیش کرد	از بجان رفت او بخانه خویش

چون بخانقاه در آمدم دراز گوش را در آوردم مجاور خانقاه با جماعتی از جماعت

بیرون آمدند و بر من حمله کردند که خر در خانقاه چرا آوردی که ترا درین مقام راه دادی
هیچ فائده نبود خر را بیرون آوردم و گفتم که این بدعت آن کسی نهاد که ترا درین
مقام راه داد گفت ما و دراز گوش یکسانیم گفتم کلا و حاشا او سه مرتبه
ترجیح دارد بر تو اول آنکه او مکلف نیست و تو هستی دوم او را تحمل
هست و ترا نیست سوم او بار علم میکشد و تو بار جهل مثنوی

خر گاه خشک میخورد و بار میکشد	هرگز نمیکند بجا و خطا گناه
تو قلیه میخوری و بر و بار می نهی	دیوان عمر خود بکنه میکنی سیاه
کر با چنین معامله گوئی که صوفیم	خر بهتر از تو گر بتحقیق کنی نگاه

خادم از خشم و جوش بهوش باز آمد و بفرهنگ بایستاد و انصاف داد و در
جماعت خانه کشاد و دراز گوش را در محراب بربست و در پیش وی بتواضع
بنشست گفتم اگرچه چنین ست اما مرتبه او نه اینست فرد

ای آنکه خطا نمی شناسی و صواب	سنگ در مسجد که دید و خر در محراب

گفت بسبب تفضیل وی تعظیم میکنم گفتم تعظیم وی در جود کاه کن نه در
خانه و پایگاه که گفته اند بیت

تعظیم خر در آخور و کاه است و پایگاه	خر را عزیز دار و تو خود در بوقت و بیگاه

بامداد جمعی را آواز داد و از من التماس کلماتی کرد گفتم کلماتی مناسب ادب برین دو بیت اختصار کرده اند

اگر بزهد تو ئی همچو مالک دینار	و گر بعلم تو ئی بو حنیفه کوفی

نیاموز از تو صاحب علم که مرد این راهی ❊ چو در معاش نداری طریقهٔ صوفی

باب سوم در فضیلت علم

قَالَ النَّبِیُّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ لَا فَخْرَ اِلَّا بِالْعِلْمِ مثنوی

ز دانش بود مرد را افتخار ❊ نباشد چو بیدانشی هیچ عار
خدا گفت بیدانشان را مثل ❊ بقرآن کَالْاَنْعَامِ بَلْ هُمْ اَضَلّ

بدانکه علم بحسب مفهوم خویش از تعریف مستغنی ست از انکه همه خلق که معنی دانش دارند از امور اضافی ست یعنی این صفت در بعضی بالذات و در بعضی کم و عالم مطلق آنست که همه داند واجب ست تعالی قطعه

آنکه او هیچ نداند بحقیقت هیچ ست ❊ وانکه داند همه چیزی بحقیقت همه و ست
کوش اندر پی دانش اگرت عقلی ست ❊ زانکه دانش بر عاقل همه جان نکو ست

پس عالم آن باشد که چیزی داند و جاهل آنکه چیزی نداند و در همه تفاوتی ست عظیم آیه وَفَوْقَ کُلِّ ذِیْ عِلْمٍ عَلِیْمٌ نظم

مکن دعوی که داناتر ز تو نیست ❊ که این دعوی ز تو باور نباشد
نباشد هیچ دانائی بعالم ❊ که زو داناتری دیگر نباشد

تمثیل علم با عمل همچو طعام با نمک ست هر که را هر دو هست نعمتی تمام دارد و طعام بی نمک را چه توان کرد بیت

عمل بی علم نامضبوط باشد ❊ همیشه بی نمک بی مزه باشد

له فرمود پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم بزرگی بنوع انسان نیست مگر بعلم ۱۲

۲ له اقتباس از آیه اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون

حکایت شخصی بود مفلوج و نابینا و ابرص و از دنیا چندان داشت که حساب آن نمیدانست روزی طالب علمی از معاش شکایت کرد چنانکه بکفر نزدیک بود گفتم ای بیچاره ناسپاس راضی هستی که معاش تو در دنیا با فلان کس متبدل شود گفت نی گفتم خوش باش که دنیا بدین طائفه قدر تیغ نیست و این علم که تو داری بتو دریغ ست قطعه

هر کجا ناکسی ست در عالم	هست با عز و ناز همزانو
وانکه با علم و فضل موصوف ست	صاحب الحزن انما کانوا

حکایت در مسند تحصیل بدرامع میگرد از مدرسه که بسیار طالب علم بی استعداد بودند که در علم سعی می نمودند صلاحیت کار دیگر داشتند و از جهت تحصیل آنرا فرو میگذاشتند و بدین نمیپرداختند فرد

اصل آهن همه سنگ ست چرا میسازند	از یکی تیغ و سنان و ز دگری تیر و تبر

روزی اوستاد جهان علامهٔ دوران امام محقق عالم مشفق فصیح الحق والدین الخوافی طیب الله مرقده فرمود که منعش مکن که استعداد تمام دارد و مرا بر دو طائفه رحم می آید یکی بر مستعد بی سعی و دیگری بر ساعی نامستعد قطعه

دو گروه اند اهل بخشایش	بلکه هستند در زیان و فساد
مستعدی که سعی می نکند	ساعیی کو ندارد استعداد

حکایت در اصفهان کشتی گیری بود نیک با سر و بزور گران قادر بر هر بندی گشادی میدانستی و هر گرفتی را نهادی هیچ پایی از دستش نجستی و هیچ سر

شکستش نرستی از بن گاوزوری که توری اشاخ از سر بر کشیدی و زهره را
حلّه از بر طائفه یاران الحاح کردند وم انتفرج بردند ناگاه روستائی از کنار
میدان درآمد وهم نبرد خواست خلق از وی حیران شدند از چپ و راست
یکی گفت بقیه است از قوم عاد دیگری گفت ستونی ست از ذات العماد
زور بازو وی که کوه را بهوا بردی از هر طرف نفیر وفغان برآمد واز هر جانب تکبیر
روستائی دست بر بهم زد پهلوان پایش بگرفت وسرش بر زمین محکم زد
گفتم علم در همه باب لائق ست و عالم از ان باب فائق **قطعه**

زور داری چون نداری علم کار	لاف آن نتوان بآسانی زدن
گر توئی رویین تن و خیاطی	بخیه بر جامه نتوانی زدن

حکایت بقراط حکیم بمرتبه بود در علم که تختی نهاده بود و بران تخت خفته
واحوال آسمان مشاهده میکرد روزی از تخت فرود آمده بود شاگردی
بامتحان در زیر هر چار پایه تخت چار درست زر بنهاد چون بر تخت برآمد
در آسمان نگاه کرد وگفت امروز آسمان باندازه سطبری درستی بخود نزدیکتر می بینم
حکایت وقتی در ایام شباب که استحضار زیادت بود وسرمایه بیش برسم
تفرج با جمعی رنگ پوشان بولایت چین افتادیم دو روز در مدرسه خدا شاد
بودیم از طریق ریاضت هیچ نخوردیم وبفضل خدا شاد بودیم وباآنکه محتاج بودیم
از کس چیزی می نخواستیم ناگاه تنور معده بآتش اشتها گرم شد وسگ نفس

در طلب طعمه بی آزرم قوت هاضمه چون گرگ گرسنه روی باخلاط داده بودو
دیو مجامعت از بهر لقمه از عقل اختلاط نهاده همچنان پای در دامن
قناعت کشیدیم و سر بگریبان تفکر فرو بردیم رباعی

درویش آنکه هیچ ندارد بضاعتی	درویش آن بود که گزیند قناعتی
بیچاره آنکه روز و شب اندر پی حرام	بدوید و جمع کرد و بنا سود ساعتی

ناگاه طالب علمی کتاب کشاف در دست گفتم چیست گفت تو ندانی
گفتم درین تعریف امور نامتناهی داخل ست قطعه

معلوم خلق را بضرورت نهایت ست	مجهول را نهایت و غایت پدید نیست
معدوم و ممتنع همه مجهول مطلق اند	واندر عدم بدانکه نهایت پدید نیست

مفهوم یا واجب ست یا ممکن یا ممتنع واجب عقل را قبول نمیکند و عقل ممتنع را
و ممکن اگر معدوم ست همان حکم دارد و اگر موجود ست و اگر غائب ست بتحقیق
معلوم نیست و اگر حاضر بمشاهده اما مشاهده واز قضا واجب نمی آید فرد

زین قسمتی که کردم زین حجتی که گفتم	مفهوم میشود که چه مفهوم میشود

چون این حکایت گفتم خواجه انام کتاب بمن داد بگشادم سوره والنجم بر آمد
گفتم عامل در اذا چیست گفت واو قسم گفتم جر کنند و چون نصب کند
و کلمه منصب بی دیگر غصب گفت چرا نشاید که به نیابت فعل نصب کند و بجود
جرا زینجا نصب لازم آید نه غصب گفتم یک حرف و دو عمل در یک خوانده یا در جمل فرد

ادلی: با نجی ۵۱ سیراب حمیت ... حال ... ۵۲ ... ۵۳ وجب باصطلاح حکما آنکه در وجود و بقا محتاج بغیر نباشد چون ذات باری تعالی و ممکن برخلاف آن که در وجود محتاج بغیر بود مانند مخلوقات ۱۲

یک حرف کش نبید که هم نصب و جر کنند	فتنه بود نه حرف که زیر و زبر کنند

آخر انصاف داد و درویشان را سفره گشاد و دعوت هر روزه بنیاد نهاد

حکایت محمد حسن شیبانی رحمة الله علیه ملکزاده بوده است از ری
و معروف است درمیان علما بزرگی وی روزی در بغداد بدرس امام اعظم
ابو جعفر کوفی رحمة الله علیه افتاد آن فرصت را غنیمت شمرد و یک لحظه
بنشست و مسئله فائده برد مسئله آن بود که چون باستنجا نشینی
دست بر دماغ باید گرفت که پیغمبر خدا فرموده است قطعه

گفت پیغمبر خدای که هست	مجلس علم مرغزار بهشت
چون بدانجا رسی چرا مسکن	که به است از هزار سبزه و کشت

روزی محمد حسن رحمة الله علیه در قضای حاجت نشسته
کار بست فراش زه کمان در گردنش افگند تا او را هلاک کند از انکه برادران محمد
بدین امر او را اغوا کرده بودند و وعده عطا داده چون محمد دست بر دماغ
داشت در گردنش نیفتاد فراش بترسید که خود را در قبضه قهر دید حالی چون
کمان پشت عجز و اضطرار خم داد و چون تیر در خدمت امیر راست بایستاد
و زنهار خواستن گرفت و صورت حال بگفت محمد هیچ نه آشفت و خشم نکرد
فراش را گفت که مملکت بتو بخشیدم که این نجات بسبب علم دیدم هرگاه یک مسئله
از هلاک سبب نجات است بیقین که در حفظ مسائل بسیاری درجات است مثنوی

خیر هر دو جهان امان خواهی	صحبت عالمان بجان خواهی
این جهان را ز دانش است نجات	زان جهان بر جهانیان درجات

بخدمت امام اعظم آمد و در طلب علم سعی تمام کرد تا بدان درجه رسید که شنیده آورده اند که هرگاه مسئله معلوم کردی گفتی این ابناء الملوك فارغین من هذه اللذات قطعه

چه لذت است بعالم ورای دانائی	چه محنت است ز دنیا بتر ز نادانی
کسی که لذت ادراك ذوق دانش یافت	چه جای لذت شاهی و ذوق سلطانی

حکایت بنقل شنیده ام که امام محقق فخر الدین رازی رحمة الله علیه گفته که در مسائل فکر میکردم چون مرا علوم میشد از ذوق آن [illegible] قطعه

[illegible] صورت [illegible]	هر که ذوق [illegible]
چه کند سایه درخت دگر	هر که او [illegible] یافت

حکایت لقمان حکیم پسر را وصیت کرد که هر روز یک مسئله یاد [illegible]

بسیاری علم فائده نیست	هرگاه که [illegible]
چون پیکان کشتی بروی دشمن	بیکار [illegible]

حکایت روزی حکیم زاده بطلب علم میرفت یکی [illegible] میکرد که تکیه بر پای چپ کن حکیم از روی فکر و قیاس دانست که تعلیم قضای حاجت است در وقت اقتباس حالی یاد گرفت و بازگشت و بران نزد یکی

بدین علت گرفتار شد در عمل آورد فائده یافت **فرد**

هر که در علتے فرو ماند	جز بعلتش خلاص ممکن نیست

حکایت معروف ست که ابو یوسف قاضی رحمة الله علیه دانشمند پیچ بود متقل الحال هرچه می شنید می نوشت بر سفال روزی در راه میرفت بجهوده دید که بنائی میساخت و راه مسلمانان تنگ میکرد حدیث پیغمبر علیه السلام که هر که باندازه یک شبر از زمین مسلمانان غصب کند روز قیامت آن زمین را با هفتم زمین در گردن وی طوق سازند **مثنوی**

ظالمست آن بے طریق هرزه رای	کز طریق خلق گیرد در سرای
آنکه در گردن بود ملک منش	طوق لعنت بینم اندر گردنش

ابو یوسف رحمة الله علیه او را منع کرد گفت هر گاه عمارت تو نگنجد ویران کنم تا شبی هارون رشید عزرائیل را در خواب دید از وی پرسید که از عمر من چند باقیست پنج انگشت اشارت کرد بامداد که خلیفه بر تخت نشست ائمه را بخواند و تعبیر خواب پرسید از هیچکدام جواب باصواب نیافت بعضی گفتند پنج سال و بعضی گفتند پنج ماه و بعضی گفتند پنج روز هارون رشید از سوال پشیمان شد و درین کار مضطر و حیران **قطعه**

چو خوابی ببینی ز خیر و ز شر	مپرس از همه خلق تعبیر آن
که هر کس بجوید که شر خشر دهد	خطا و صوابش بدان گونه دان

گفت هیچ کس از اهل عمامه ممتاز هست گفتند هست اما درین مجمع نیست
گفتند از شاگردان امام اعظم رحمة الله علیه یکی ست که ازین جمع غائب است
و او را در هر قسم فکری صائب هارون رشید با حضار او اشارت کرد
ابو یوسف حاضر شد با جامهٔ خلقان بر عمامهٔ خلقان بگذشت و رو بتخت کرد
حاجب اشارت کرد که در پای تخت نشیند و سوال را جواب گوید گفت سلطنت
با حتیاج راست نیاید و استاد در مرتبه فوق شاگرد باید ای هارون امروز
که تو سائلی و من مسئول من حاکم و تو از حکم معزول اگر خواهی که در جواب در آیم
از تخت فرود آی تا من برآیم هارون از تخت فرود آمد ابو یوسف بر تخت
نشست و به تقریر تعبیر پیوست و گفت اشارت به پنج انگشت اشارت
به پنج امر است عبارت آن که تاویل آن بجز خدا کس نداند و بنده را نشاید
که در آن هیچ سخن راند قوله تعالی اِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهٗ عِلْمُ السَّاعَةِ
وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْاَرْحَامِ وَمَا تَدْرِيْ نَفْسٌ مَّاذَا
تَكْسِبُ غَدًا وَّمَا تَدْرِيْ نَفْسٌ بِاَيِّ اَرْضٍ تَمُوْتُ اِنَّ اللّٰهَ عَلِيْمٌ خَبِيْرٌ
چون ابو یوسف تعبیر شافی کرد هارون گفت چه میخواهی گفت سلطنت یکروزه
هارون بوی مسلم داشت ابو یوسف با عماری بکوچه جهود در سید کوچه بود که
فضای او چون مجال همت جهودان تنگ و هوای او چون جمال طلعت
بی دینان تاریک ابو یوسف بفرمود تا جهود را حاضر آوردند گفت دیدی

که ماهی می گنجد خجل شد و کوچه را ویران کرد قطعه

علم دهد و جهان سلطنت و فرمان	عالم اندر دو سرا سرور و فرمانده و شاه
گر تو خواهی که شوی در نظر خلق حقیر	سوی عالم مکن از دیدهٔ تحقیر نگاه

حکایت روزی زبیده خاتون هارون را گفت ای دوزخی گفت اگر دوزخی ام بر تو سه طلاق زبیده چادر در سر کشید هارون از ائمه پرسید گفتند معلوم نیست احتیاج تجدید نکاح است و شبهه حرام غالب بر مباح هارون متردد گشت

گر عاقلی مخور قسم اندر طلاق زن	هرچند مدعی بقسم این طلب کند

از ابو یوسف پرسیدند گفت در آن روز خلیفه نفس خود را از حرامی تهی کرد دوزخی نیست قوله تعالی وَاَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهٖ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوٰی فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَاْوٰی خلیفه گفت قصد کنیزکی کردم گفت معذورم دارد دانستم که از درج یاقوتش لعل مذاب میرود و از حقهٔ مرجانش عقیق ناب در آن فرصت بحکم لَا تَقْرَبُوْهُنَّ حَتّٰی یَطْهُرْنَ معذور داشتم گفت طلاق واقع نیست قطعه

خواهی بهشت بر تو شود جاودان حلال	یک لحظه منع نفس کن از شهوت حرام
این هست وقت حالی و آن لذت ابد	وین بگذرد بلحظه و آن ماندت مدام

حکایت آورده اند که یکی از ملوک ماضی را پسر شایسته بود و او را بغایت دوست میداشت روزی با وزیر گفت این فرزند را کدام حرفه بهتر باشد

تا بدان تحریص کنند همه اتفاق کردند که از علم شریف تر پایه و لطیف تر سرمایه نیست از آنکه عقل از همه چیز به و علم از وی بهتر که عقل بی علم آلتیست بی عمل و خرد بی دانش پیرایه است معطل

قطعه

بی آفتاب علم ندارد خرد صفا	این حال نزد عقل چو خورشید روشن ست
خورشید عقل را نبود ذره فروغ	در خانهٔ دلی که نه از علم روزن ست

ملکزاده را بطلب علم فرستاد باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد از آنکه استعداد کسب کمال بزرگانرا زیادت ست روزی با جمع طالب علمان ببازار بگذشت امتحان را پیش بقالی رفت گفت دستهٔ تره بمن ده تا ترا مسئلهٔ تعلیم کنم بقال گفت تره با مسئلهٔ نفروشم زر بیار

قطعه

می نیرزد بدستهٔ تره	پیش بقال علم جالینوس
علم و حکمت به پیش دانا بر	گاو خر را بیار کاه و سبوس
دانش خویشتن مکن ضایع	نزد نادان بهرزه و افسوس

بی نماز شام پسر متغیر بخانه آمد ملک پرسید که سبب تغیر چیست گفت رای وزرا خطا افتاده که به هنری اشارت کردند که بدستهٔ تره نمی خرند ملک را معلوم شد که چه بوده است روز دیگر جواهر نفیس قیمتی بوی داد که پیش بقال بر او گفت تره را زر باید نه مسئله فروشم و نه مهره جواب پیش پدر برد گفت پیش جوهری بر ببر و او ده هزار دینار قیمت کرد ملکزاده را

مشتعل ست وبدین معنی بقال بعضی با موحده و تشدید قاف مهمله صحیح باشد و نزد اهل زبان بقال تره فروش ست ۱۲ ع

معلوم شد که گهر گران بهای علم را هر کس قدر و قیمت نداند بر باعی

گر قیمت علم خواهی از دانا پرس	وز پرتو آفتاب از بینا پرس
نادان چه شناسد که چه جوهر داری	قدر گهر گران بها از ما پرس

باب چهارم در عشق

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من عشق وکتم وعف ثم مات مات شهیدا اول فهرست کتاب بر پانزده باب نهاده بودم دوستی از من درخواست کرد که یک باب دیگر در عشق زیاده کن که نمک مائده سخن عشق ست گفتم اگر اول میگفتی نمک از مائده بیشتر می نهادم چنانکه رسم ست گفت نمک در میان طعام باید گفتم سخنم همه نمک ست چنین گفتی که شیرینی را احتیاج به نمک نیست فرد

شکر از مصر بیارید که از گفتهٔ من	شکر از خواف روان ست بمصر و بغداد

خواف ناحیه ایست در نیشاپور

پس بالتماس آن دوست این باب را درمیانه درج کردم و مبلغ لطائف خرج هر که ازین بی بهره نیست داند که نقود بی بهره نیست بدانکه عشق از تعریف مستغنی ست ازانکه عبارت از وی قاصر ست و همه کس را معلوم حکما گفته اند که هیچ موجودی خالی از عشق نیست قطعه

هر که آمد از عدم سوی وجود	جز کمال عشق از و مقصود نیست
هر وجودی را چو عشقت لازم ست	هر که عاشق نیست او موجود نیست

دلیل برین آنست که هیچ موجودی از کمال خالی نیست ازبرای آنکه

ترجمه: فرمود رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم کسیکه عشق گرفت و پوشید آنرا و با عفت ماند پس مرد گردید داخل شهیدان

جود عین کمال ست پس اگر این موجود مستجمع کل کمال ست هر آینه
مالات خویش مائل باشد و این عشق ست و اگر بعضے از کمالات دارد
بعضی نه مائل این بعض باشد و طالب آن بعض پس ثابت شد
هیچ موجودی بی عشق نیست هر جا که کمال زیادت میل زیادت
ن حقیقت یحبهم و یحبونه ازین سخن معلوم گشت بطریق رمز
کایت بزرگان گفته اند عشق را سه طریقه است مقام اول
شش از محبوب تا یحبهم پیدا نشود از عاشق رغبت یحبونه پیدا نشود قطعه

سر از طوق ارادت میکشم	طوق اگر انیم بگردن میکشد
نقان را نیست با خود اختیار	طبع مقناطیس آهن میکشد

م دوم کوشش یعنی تا بادیه وجاهدوا فینا از سر قدم نسازند و تن
ه ریاضت نگذارند بطریق کعبه صفائی لنهدینهم سبلنا مشرف نشوند قطعه

آرزوی صحبت ماست	قطع کن صحبت دل و جان را
منشور کعبه میخواهد	طی کند محنت بیابان را

م سوم کشش نفس یعنی چون بمحبوب رسد محو شود ذره در
خورشید چندان ظهور دارد که بخورشید نزدیک نیست
یت شیخ شهاب الدین سهروردی رحمة الله علیه آورده است که عشق
شقه گرفته اند و عشقه گیاهی ست که بهر شجری که رسد تا چنبش کند

ذات ۱۲
ندارد ۱۲
ازو ۱۲
دوست ۱۲
دوست میدارد ایشان را و ایشان دوست میدارند ۱۲
آنست مراد ۱۲
و جهاد کردند در راه ما ۱۲
البته دلالت کنیم ایشان را براههای خود ۱۲
گم شود ۱۲

مستجمع بضم میم و سکون سین و فتح تای فوقانی و سکون جیم و کسر میم جمع کننده ...
نزد ... عشق ...
سیار دوست ...
مقناطیس بالکسر آهن ربا ...
قاف عین معجمه ...
کشف
سهرورد بالضم و حرف چهارم واو مفتوح ... منسوب به سهرورد که شهریست بعراق عجم ۱۲ غیاث اللغات

حکمت عشق دو قسم ست یک قسم آنست که نصیب روح ست و آن قسم شوق کمال روحانی ست که آثار صنع را در آیینهٔ معاینهٔ حسن مشاهده میکند و یک قسم آنست که بهره نیست دران از لذت روحانی بلکه آن کمال طلب لذات نفسانی ست فضلات را دفع کند و این قسم را شهوت گویند همه حیوان شریک اند دران **قطعه**

این همه صورت زیبا اثر هستی اوست	زین اثر هستی او بین که تو صاحب نظری
تا درین آینه آثار الهی بینم	گر نه بینی تو یقین شد که نه اهل بصری

حکایت آورده اند که در عهد لیلی بسیاری دعوی محبت او میکردند اما هیچ یک را صادق تر از مجنون نمیدید **قطعه**

هر کسی لاف محبت میزنند	هیچ یک در عاشقی صادق نیند
مدعی در عشق بسیار اند لیک	چون به بینی بیشتر عاشق نیند

روزی لیلی گفت نقد این مدعیان کذاب را که لاف و گزاف میزنند و دعوی بی معنی میکنند بر محک امتحان زنم تا هر کسی چه عیار دارد بفرمود تا گرد گوشک وی آتش عظیم افروختند **قطعه**

رویم چو کاه کرد و بیک جو غمش نبود	آه ار در افتد آتش آهم بخرمنش
سنگ ست و آهنی دل نامهربان بود	من سوخته برابر آن سنگ و آهنش

فرمود هر که سر ما دارد باید که خود را درین آتش در افگند تا از مواصلت ما بهره ور گردد همگی از سر دعوی محبت او در گذشتند چون مجنون را ازین واقعه آگاهی دادند

پروانه وار از شوق جمال لیلی قدم در آتش نهاد و از جانب دیگر بسلامت
بیرون آمد چون لیلی عیار نقد مجنون را کامل یافت استرضای خاطر
مجنون را خواست تا عقد مواصلت مؤکد و مشیّد گردد مجنون گفت
مرا چه قدر آنکه در خلوت انیس باشم و در صحبت جلیس **فرد**

مبر این گمان که از تو طمع وصال دارم	بهمین خوشم که دانی ز غمت چه حال دارم

حکایت چون یوسف علیه السلام را زلیخا بوصال خود دلالت کرد یوسف گفت ای
زلیخا آتش مرا تیز مکن که دیگ طمع خام تو از من پخته نشود نومید شد بزندان فرستاد

حکایت پروانه را گفتند چون میدانی که ترا از وصل شمع بجز سوختن هیچ
فائده نیست چرا گرد وی میگردی گفت من حیات از برای یک نفس میخواهم که بسوزم

حکایت صاحبدلی را با صاحب جمالی نظری بود و هیچ حال وصال او ممکن نبود
بیچاره چشم از عالم فرو دوخت و دل بمحنت صبر اندوخت روزی معشوق وی
از حمام بیرون آمد آئینه پیش جمال داشت چهرهٔ دل فریب خود را دید گفت بیا
تا امروز خود را بدان بیچارهٔ غمدیده بنمایم که صورت خود را در آئینه خوب دیدم چون
از در خلوت درویش در آمد بیچاره حیران بماند که آیا چه حالت ست پیش دوید
و موجب پرسید گفت امروز خود را در آئینه نکو دیدم گفتم خود را بتو نمایم درویش دست
بر چشم نهاد و عذر خواست که دل از نگرانی تو برخاست من ترا از مهر آن میخواستم که
بغیر از من ترا هیچ کس نه بیند اکنون که خود را دیدی من از غیرت ترا نتوانم دید

تمثیل ازان دیده همه عالم را بیند که خود را نه بیند چون بدیدن خود مشغول شود هیچ نه بیند هر دیده که جمال معشوق حقیقی را دید در هیچ جمال دیگر ننگرد و اگر بنگرد نه بیند ازانکه دیده از مشاهدهٔ نور خیره میشود علی الخصوص که در غایت شعاع و ظهور باشد و ازینجاست که پیغمبر خدا صلّی الله علیه وسلم از زبان جبرئیل امین میگوید بَیْنِي وَبَیْنَ اللهِ سَبْعِیْنَ اَلْفَ حِجَابٍ مِّنْ نُوْرٍ و تمثیل این حدیث

چشم شبپره و نورِ آفتاب ست

حکایت شیخ مامیفرمودند که ازان موسی صلوات الله علیه را بتازیانهٔ لَنْ تَرَانِي ادب میکردند که در سوال خود اسرکرت بدید قَوْلُهٗ تَعَالیٰ رَبِّ اَرِنِيْ اَنْظُرْ اِلَیْكَ و محمد رسول الله ازان گفتند اَلَمْ تَرَ اِلیٰ رَبِّكَ که خود را ازمیان نفی کرد و چهار کرت بحضرت الهی جلّ ذکره خطاب کرد که سُبْحَانَكَ لَا اُحْصِيْ ثَنَاءً عَلَیْكَ اَنْتَ کَمَا اَثْنَیْتَ عَلٰی نَفْسِكَ

حکایت آورده اند که درویشی مرقع پوشی ناگاه بدر سرای خواجه رسید و آب طلبید خواجه را در قفای پردهٔ عصمت دختری بود که دیده وران صفای طلعتش را بر شعشعهٔ خورشید ترجیح نهادندی و جهت حلّ دقایق زلف عنبر فامش که آیتی بود از سورهٔ واللیل مفسران تلویح و توضیح کشادندی آن دختر شنیده بود که کسی بدست خود خیری کند ثواب بسیار دارد و در روز حساب اجر بیشمار قدح آبی که بگلاب و عنبر پرورده بود بر داشت و بدر سرای آورد ... پوشی ... افگنده

ترجمه درمیان من و درمیان خدا هفتاد هزار پرده است از نور ۲ ترجمه فرمود خدا تعالیٰ ای پروردگار من بنما کن مرا تجلی خویش تا نظر کنم بسوی تو ۳ ترجمه یعنی تراای خدا که نمی گنجد ثنا ما طاقت نمیسازد تعریف ترا معرفت چنانکه تو خود تعریف خویش کرده ۱۲

[illegible]

و دل از علائق و عوائق برکنده آب را بدست درویش داده خود بتقفای در بتعظیم ایستاد چون درویش کاسهٔ آب بر لب نهاد بوی خوش مشام درویش رسید بر اثر آن بوی چشم کشادن همان بود و دل بر باد دادن و بخاک افتادن همان کاسه از دست درویش بر زمین افتاد و شکست و دختر در سرای بربست و در خانهٔ خود نشست چون درویش با فاقه آمد دختر را ندید گفت بیت

آبی دادی که آتشی زد در دل		دستم بر سر بماند و پایم در گل

درویش بر آستانهٔ چهل شبانه روز ازین محنتی بر آورد خواجهٔ آن سرای پرسید که ای درویش شعر

در چه کاری و برین در چه طمع میداری		حاجت خویش بگو بشیم اگر هشیاری

درویش بنالید و گفت شعر

در چه کارم دل گم کردهٔ خود میجویم		حاجت خویش چه حاجت که به شیت گویم

خواجه درویش را صادق یافت دست وی بگرفت و بخانه برد و لباس فاخره آورد و خرقه برکشید و لباس در وی پوشانید و دختر را بنکاح کرد چون خرقه درویش آمد جمال او نادیده دست بر چشم نهاد و فریاد بر آورد که خرقهٔ من بیارید که بیک نظر دل از دست دادم اگر بنظر دیگر دین از دست دهم عجب نباشد

حکایت آورده اند که فرشته ایست که هر روز ندا میکند که ای فرزندان آدم بنگرید که با شما که احسان میکند و شما کرا دوست میدارید و از که روی گردانید

شسته نگاه کنید که معشوق نماید و ستمی می‌ارزد یا نه قوله تعالی

ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ فرد

عشق با دلدار فانی ضایعست	با نگار ستمگر مهربانی ضایعست

حکایت بزرگی را حکایت میکنند که در بیمارستان بغداد رفتم جوانی را دیدم خوب روی و جامهای نو پوشیده و بر حصیر کهنه نشسته بندی در دست و زنجیری در پای قومی بر وی گرد آمده و این معنی میگفت **بیت**

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم	هر لحظه فزونست ز سودای تو دردم

پیش آمدم و گفتم ای جوان هیچ آرزو داری گفت دارم گفتم چه گفت وصال دوست **فرد**

هرکسی را آرزوی دیگرست	آرزوی ما وصال دلبرست

گفتم تدبیر چیست گفت اگر میتوانی بمحلهٔ شهر زنجان رو و آنجا که در احمد دهقانست دربکوب و سرائیست و بقبله از ترسائی **فرد**

قبلهٔ من سرای آن ترساست	جانم اندر هوای آن ترساست

و حال این رنجور فراق را بگو **رباعی**

در عشق توام طاقت رسوائی نیست	در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع و توان بود تحمل کردم	دیگر چه کنم وسع و توانائی نیست

بدر آن سرای آمدم و آواز دادم پیرزنی بیرون آمد با او این حکایت گفتم در خانه رفت و آواز دختر شنیدم که گفت **رباعی**

در عشق کسی را که توانائی نیست — در هجر تحمل و شکیبائی نیست
مرگ ست علاج وی و بیرون از مرگ — هر مصلحتی دگر که فرمائی نیست

باز آمدم و این حکایت پیش جوان گفتم نعره بزد و جان بداد چون بمحله رفتم فریاد بر آمد که دختر نیز مرد
حکایت وقتی یکی از مشایخ بکوی ترسایان گذر کرد و نظر وی بجمال ماه روی افتاد که غمزهٔ او آفت راه مسلمانی و ابروی او آیت دین نصرانی بود رباعی

گر زاهد صدساله چنین روی بدیدی — منزل گه خود کوی خرابات گزیدی
سجاده نشینی که بدیدی سر زلفش — زنار ببستی و عبای بدریدی

بر در سرای ترسا باعتکاف بنشست و نماز و نیاز بقبلهٔ روی او آورد بعد از یکسال پرسید که کیستی و برین در طالب چیستی درویش گفت نقد وقت خویش گم کرده میطلبم دختر ازین کلمه بسر حرف رسید و بحلقهٔ زلف خود اشارت کرد که بیچاره دانست که کار پریشان ست و این رمز از بستن زنار نشان رباعی

نه روی آن که دست از دل بشویم — نه رای آن که ترک دین بگویم
مسلمانان مسلمانان بگوئید — که من درمان این درد از که جویم

مدتی زاری و فریاد میکرد و نه نشان عافیت میدید و نه بوی عاطفت می شنید دختر گفت دورنگی در طریق محبت شرط نیست فرد

گر مرا جوئی ترک دین بگوی — ورنه همچون خویش دلداری مجوی

درویش چاره ندید زنار خواست تا بربندد و ناگاه دل دختر گشاده شد

و کلمهٔ شهادت بگفت درویش از ذوق این حال جان بداد و دستش نیز
سر بسینهٔ او نهاده آهی بر آورد و با وی مرافقت[٥٢] کرد

حکایت آورده اند که نوح منصور پسری داشت که هرگز چشم روزگار
آن ملاحت[٥٣] ندیده و گوش زمانه آن صباحت نشنیده **شعر**

دلبری عشوه گری سیمبری	شکرین جان شکری خوش پسری
گلرخی غنچه لبی سروقدی	شاهدی خوش سخنی فتنه گری

جوانی را با او سری بود و از دریچهٔ جان نظری همیشه چشمش بیمار بود و دل در تیمار
نه وصل را بهانه میدید و نه هجرش را کرانه بگوش نوح رسانیدند که فلان بیچاره
در طوفان عشق وی غرق ست و امید ساحل وصال نی نوح گفت امتحان کنم
صادق ست یا نی روزی پسر را بیاراست و لشکر را عرض داد منهیی را گفت
چون آن شخص پیدا شود مرا اعلام ده هر که از لشکر میگذشت سر پیش و چشم
با خویش داشت چون جوان پیدا شد چشم بر جمال پسر نهاد و خرمن عافیت بر باد داد **قطعه**

من از تو روی نتابم بهر طریق که باشد	وگر ز عشق تو آید هزار فتنه بر ویم
تشاوفی نرساند بپادشاهی و حکمت	اگر بلطف نمائی یک التفات بسویم

نوح چون آن شخص را از دور دید دانست که آن بیچاره همین ست **شعر**

عاشقی را الشرح حاجت نیست	عشق فریاد میکند که منم

پسر را اشارت کرد که فرود آی و او را در کنار گیر[٥٥] چون پسر او را در کنار گرفت جوان آه برد و جان بداد

حکایت امیرالمومنین علی رضی الله تعالی عنه کنیزکی داشت در غایت خوبی
و نهایت محبوبی روزی بحضرت امیرالمومنین آمد و گریان شد امیرالمومنین فرمود
ترا چه بوده است گفت فلان کس مرا گفت که ترا دوست میدارم امیرالمومنین
گفت که این بار که این حکایت بگوید تو بگوی که من نیز ترا دوست میدارم و جواب وی
نزدیک من بیار دیگر بار آن شخص با کنیزک آن سخن بگفت کنیزک نیز در جواب آن شخص آن
سخن بگفت آن مرد بگریست و این آیت بخواند قوله تعالی اِنَّمَا یُوَفَّی الصَّابِرُونَ اَجْرَهُمْ
بِغَیْرِ حِسَابٍ کنیزک پیش امیرالمومنین بگفت در حال امیرالمومنین کنیزک را بدان مرد بخشید

حکایت روزی ابویوسف قاضی رحمة الله علیه پیش هارون رشید بود و شخصی
باواز خوش قرآن میخواند و برادرزاده هارون که چون موسی در حسن
ید بیضا داشت و چون عیسی در لطف دم احیا ایستاده بود و ابویوسف در وی
نظر میکرد هارون رشید بوی اعتراض کرد گفت یا امیرالمومنین قطعه

آواز خوش و جمال نیکو	این هر دو غذای روح باشد
آنجا که غذای روح بینی	گر دست دهد فتوح باشد

هر نظر که از سر شهوت نیست بلکه از روی اعتبار است بدانکه محض عبادت
پروردگار است هارون گفت از اصحاب ابوحنیفه گناه دوست قطعه

غذای روح دو چیز است پیش اهل یقین	که هست هر دو بنزد یک تن پرست حرام
بلی شنیدن آوازهای جان پرور	دگر مشاهده دلبران سیم اندام

حکایت دوستی بغدادی مرا حکایت کرد که پارسال میان طواف صاحب جمالی دیدم رویش چون کعبه سزای قبله بود و خالش چون حجر الاسود برای قبله دهانی داشت چون حلقهٔ خاتم و لبانی چون چشمهٔ زمزم در چنان حال چشمم در و حیران و دلم با و بسیار نگران قطعه

اگر تو رخ بنمائی میانهٔ عرفات	هزار حاجی بیچاره را کنی بیدل
درون خانه نشینی و ترک عمره کنی	به است زانکه کنی حج مومنان باطل

پیشتر آمدم و گفتم اگر روی بپوشی و گوسفندی بکشی به است از انکه روی بگشائی و از هر طرف مستمندی بکشی قطعه

مردم اندر حرم از فتنه امان می طلبند	چه بلائی تو که این فتنه همی انگیزی
رخ بپوشی و نریزی بجنایت خونی	به که بگشائی و صد خون بناحق ریزی

بگوشهٔ چشمی در من نظر کرد و گفت دل با خویش دار و سر در پیش که حق ناظر است و ملائکه حاضر ما را از ان ما هروز روی برهنه روا است که مراد از مشاهدهٔ جمال کعبه نابیناست مثنوی

گروهی کفن پوش ژولیده موی	همه مردگانند با های هوی
ستوران پراگنده از هر طریق	وَیَاتِینَ مِن کُلِّ فَجٍّ عَمِیقٍ
همه مست و از حال خود بیخبر	چه پروای روی و چه پروای سر
کسی را که شهوت بود در نهان	درین حال باشد خر کاروان

این بگفت و از نظر من غائب شد

حکایت مأمون خلیفه را پسری بود که چهرهٔ او فهرست کتاب مودت بود و جمال او عنوان رسالهٔ محبت سنبل پرتاب او غارتگر دلها نرگس نیمخواب او یغماگر جانها طبع از دلایل وصفش حیران و عقل بشمایل حسنش نگران قطعه

آدمی از آب و گل باشد چنین — جلّ صنع الله فی ماءٍ و طین
می ندانم یا مهی یا آفتاب — یا فرشته یا پری یا حور عین
از رخت باری دلیل روشن است — بر کمال صنع ربّ العالمین
روی ازین ممکن نباشد خوبتر — حدّ زیبائی همین باشد همین
مجد خوافی چون کند وصف رخت — آفرین باد آفرین باد آفرین

بر هیچکس اعتمادی نداشت غیر از کیسائی او را پیش وی فرستاد روزی پسر شکایت کرد که کیسائی در من نظر میکند بیت

نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود — چه نامها که بمحشر سیاه خواهد بود

خلیفه گفت که کیسائی مرد پرهیزگار است اگر این بار خلوتی باشد بگو که مطلب تو چیست فرد

حکم و فرمان ترا استاده ام — هر چه فرمائی بجان استاده ام

وقتیکه این فرصت شد پسر این حکایت کرد کیسائی روی از وی بگردانید و گفت قطعه مرا بعد ازین ترا دیدن حرام است چون تهمت در میان آمد احتیاج بسیار کرد قبول نکرد

تهمت شهوت مبین اندر میان — گر مرا با دلبری باشد نظر
عشقبازی شیوهٔ جان ستو بس — شهوت تن عادت گاو ست و خر

حکایت مجنون در بادیه میگذشت آهوی را دید پای در بند نظر کرد چشم او با لیلی مانند دید پایش بگشاد و خود در بند شد صیاد گفت چه کردی گفت چه کردم صید منم صیاد او بود قطعه

آنکه لاف شیر مردی میزدی	صید شد چشم چو آهوی ترا
گشت با رنج و بلا پیوسته جفت	هر که دید آن طاق ابروی ترا

حکایت یکی از فحول ائمه عراق حکایت میکرد که جد مرا شمس جودی میگفتند بتحصیل علم طب بخوارزم رفته بود و پیش خواجه نجیب طبیب بعد از انکه تحصیل کرده روی بوطن آورد در همسایگی وی باغی بود در ین باغ نظر کرد دختری دید که چون سرو در چمن منجیه امید و چون گل در غنچه منجید نرگس شوخش بکرشمه آهو را صید میکرد و سنبل زلفش بفتنه دلها را قید شمس چون در مقابله قمر افتاد آیت کسوف برخواند و از پای در افتاد مقابله با محبوب محمود است و مقارنه با او طالع مسعود طالب علم چون این صورت بدید نقد معنی از دست داد با دل بیمار و تن نزار روی بخانه طبیب نهاد و ماجرایش طبیب گفت خواجه نجیب گفت این حال پیش کسی مگوی نشین و صبر صبر با هلیله بیامیز و افیون جنون اغاریقون غم خلط کن و در دیگ دل با آتش محبت مطبوخ ساز و در سحرگاه وجد بنوش شعر

تا زین حدیث آخر کار تو چون شود	سودای تو سر برد و دیوانه مجنون شود

مسکین دل ابرین اندوه نهاد و تن بصبوری درداد هر روز میگداخت

۵۱ قید او بود ای صیاد چون آهو بود که چشمش با چشم لیلی مانند دید ۱۲ ۵۲ فحول بفتحتین مردان و مردان کامل ۵۳ منجیه ۴۴ کرشمه بکسرتین ۵۴ بفتحتین اشارت بچشم و ابرو ۵۵ کسوف بضمتین گرفتن آفتاب و ماه و بد فال ۵۶ صبر ۵۷ غاریقون

و مهجنان مهرهٔ مهر میباخت قطعه

از آن زمان که بدیدم خیال عارض تو	شدم ز آرزوی عارض تو همچو خیال
هلال بدر شود چون شود مقابل شمس	شد از مقابلهٔ بدر شمس من چو هلال

روزها سبق طب میخواند و شبها خیال علاج میکرد هرگز اتفاق گذری بسعادت نظری نیفتاد ناگاه آه و فریاد از محله برآمد پرسید که چه شد گفتند دختر مرد و امید وصال بعالم باقی برد فرد

درین جهان بوصال تو ام نبود امید	امید وصل بکلی دران جهان افتاد

بعد از سه روز که تعزیت تمام شد بر سر تربت وی بنائی ساختن طاق رفیع و سقف منیع و خیمه بر سر تربت وی کشیدند پدر دختر از خواجه نجیب درخواست کرد که طالب علمی را مجاور تربت گردانید تا ختم قرآن میخوانده باشد و وظیفه مرتب دارم خواجه نجیب اشارت بشمس کرد

حاش لله که چنین حادثه در عالم آید	که نباشی تو و من بعد هلاکت باشم
جای آنست که گر زنده بمانم جاوید	خاک بر سر کنم و بر سر خاکت باشم

آن روز تا شب بر سر خاک مصیبت داشت چون شب درآمد گفت که چه شود که سر خاک بگشایم اگر در زندگی ندیدم باری در مردگی به بینم باشد که تسلی خاطر حاصل گردد چون خاک از سر قبر وی برداشت و دختر را از خاک برآورد دست به نبض وی نهاد اثر حیات باقی دید دانست که علت سکته بوده است در حال رگ وی بگشاد دختر چشم باز کرد و خود را بدین حال بدید فریاد برآورد شمس گفت صبر کن تا صورت حال با تو بگویم چون حقیقت در پیش دختر بگفت در قدم وی افتاد و سر بپای وی نهاد

سر حال محکم کرد و دختر بخانه برد روز دیگر شمس پیش پدر دختر آمد و گفت دختر ترا
سلام میگوید گفت مگر خوابی دیده دست وی بگرفت و پیش دختر آورد چون پدر
دختر را بدید هوش از وی برفت دختر در قدم پدر افتاد و ما جرای حال
بگفت در حال دختر را با وی عقد بست و نیمه املاک خود بوی داد چنین
گفت که پدر من پسر آن دختر بود قطعه

دست در دامن صبوری زن	تا بیابی ز چنگ هجر نجات
ای که آب حیات میطلبی	صبر کن در میانه ظلمات

باب پنجم در عهد و پیمان

قَالَ رَسُوْلُ اللّٰہِ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَاٰلِہٖ وَسَلَّمَ اِنَّ مِنْ عَلَامَاتِ النِّفَاقِ نَقْضُ اللِّسَانِ فرد

چو عهد کردی مردانه در وفا میکوش	که نقض عهد ز مردان لبی موافق نیست

رباعی

گجا روم ز در رب گر تو راه ننمائی	که دستگیر شود گر تو ام نه بخشائی
و گر نه فضل کند چاره من مسکین	زهی خجالت بیچارگی و رسوائی

حکایت اسمعیل پیغمبر علیه السلام را خدای تعالی صادق الوعد خواند که قوله
تعالی اِنَّهٗ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُوْلًا نَّبِيًّا در اخبار آمده است
که یکروز از شهری بر آمده بود و بشهری میرفت شخصی گفت توقف کن تا همراهی کنیم
اسمعیل علیه السلام بایستاد و آن شخص بخانه خود رفت و یکسال نیامد و در انتظار بنشست قطعه

بلفظ نمود پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم در نشان نفاق و دروغ نیست پیمان

شکستن ۱۲

وعده و پیمان پیغمبر الله تعالی

باهر که عهد بستی اگر مرد صادقی	باید که عهد او نرود و هرگز ت زیاد
چون آب بی ثبات مباش و چو خاک پشت	سرکش نشان آتش و پیمان شکن چو باد

بعد از یکسال آن شخص آنجا رسید اسمعیل را دران مقام دید پرسید چه میکنی گفت همچنان در عهد و پیمان توام آن مرد در قدم اسمعیل افتاد و عذر خواست

حکایت در خبر آمده است که خدای تعالی چون آدم را بیافرید گفت خداوندا مقصود از آفرینش من چیست اگر عبادت است مسبّحان ملأ اعلی هستند که لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون خطاب شد که درین کار مقصود کلّی تو نیستی از نسل تو فرزندان در وجود خواهم آورد که نیاز ایشان از نماز ملائکه زیاده باشد **قطعه**

نیاز بندهٔ بیچاره از سرِ اخلاص	به از عبادت کرّوبیان بدین درگاه
تو گر نیاز نداری و حاجتی امروز	هر آردست دعا و نیاز و حاجت خواه

گفت خداوندا فرزندان خود را میخواهم که ببینم جبرئیل علیه السلام بزور پشت وی کشید همه فرزندان از صلب وی در وجود آمدند آدم نظر کرد احوال ایشان را متفاوت دید غنی و فقیر و قوی و ضعیف و صحیح و سقیم و شحیح و کریم بعضی بر دست راست و بعضی بر دست چپ گفت بار خدایا این تفاوت چیست **قطعه**

اصناف آدمی همه از نسل آدمند	آدم ز آب و خاک بتقدیر کردگار
روشن نمیشود ز ره حکمت که تا	چندین تفاوت از چه فتادست در نبار

فرمان شد که خلاف که در بنی آدم ست سبب نظام عالم ست از آنکه بنیاد حدوث بر احتیاج ست و این غنی مستغنی از احتیاج **مثنوی**

اگر خلقان همه درویش باشند	اسیر احتیاج خویش باشند
و گر باشد توانا و توانگر	جهان پر شور و شر گردد سراسر
یکی درویش و دیگر یک معظم	همه در دین و دنیا چاکر هم

گفت خداوندا اختلاف مکان چیست گفت اهل دست راست بهشتی اند و اهل دست چپ دوزخی گفت چرا دوزخی اند گفت از بهر آنکه نافرمانی کنند فرمان آمد اگر میخواهی که تا در پیش تو عهد کنند آنگاه ببینی که چگونه خلاف کنند همه بیکبار عهد عبودیت بستند و در پیمان بلی نشستند و آخر بیشتری عهد شکستند قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین **مثنوی**

عهد کردی که در پی شیطان	نروم بعد ازین ره عصیان
ترک نفس و هوا و شهوت کن	عهد خود را بیار و پیمان کن

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود

حکایت آورده اند که لقمان حکیم را چون وفات نزدیک رسید پسر را پیش خواند و گفت وصیت بسیار از من شنیده و این سه وصیت دیگر بشنو اگر عمل کنی بدان حکیم شوی اول آنکه هرگز از مردم بخیل

مرض بستانی که رفوزی در جهد او درمانی و تدبیر او ندانی قطعه

شاه چین از وزیر خود پرسید / که چه بدتر ز قبض عزرائیل
گفت ای شاه گر ز من پرسی / دیدن روی وامخواه و بخیل

دوم آنکه هرگز با عوان دوستی نکنی که گفته اند گرگ آموزگار و خوک پرهیزگار و عوان فرمان بردار نشود قطعه

با عوان دوستی مکن زنهار / زانکه شوم است این معامله شوم
دوستی با عوان ظالم طبع / دشمنی کردن است با مظلوم

سوم آنکه بر عهد و پیمان زن اعتماد نکنی که از زن عهد و پیمان و وفا نیاید و از رای زن صلح و صفا قطعه

لاف از وفای زن نزند مرد وانکه زد / از روی عقل و شیوهٔ انصاف مرد نیست
رستم که کس بقوت مردی او نبود / گر از وفای زن بزند لاف مرد نیست

چون لقمان وفات کرد پسر خواست که حکمت پدر بیازماید با عوانی که همسایهٔ او بود دوستی آغاز کرد و از بخیلی درمی چند قرض بستاند و گوسفند بخرید و گوشت و پخت و در گلیمی پیچید و بخانه برد و زن را گفت دشمنی داشتم او را بوقت فرصت کشته ام در مکان دفن کردن امکان نیست با کسی مگوی زن سوگند خورد و عهد کرد که نگوید قطعه

بشنو از روی یقین پند حکیم / دور باش از ریب مکر و امتحان
هر که خواهد آزماید تیغ تیز / دست باید شستنش اول ز جان

[illegible] زحمت نمود و از خانه بیرون رفت زن در حال قضیه
با عوانان بگفت عوان پیش حاکم رفت و ماجرا تقریر کرد حاکم کس فرستاد درین حالت که
او را پیش حاکم می بردند و ام خواه بخیل دامن وی بگرفت که ادای مال من کن قطعه

دی بر کنار دجله شنیدم که یاغئی	میگفت شاطری و همیکرد خوش شناه
ای دوستان عذاب چه چیز است در جهان	همسایهٔ عوان و زن زشت و وام خواه

چون پیش حاکم آوردند فرمود که سیاست کنند حکیم زاده گفت اگر ملک اشارت کند
که گشته را بیارند و بگشایند حجت استوار شود ملک گفت شاید چون حاضر
آوردند گلیم را باز کردند گوسفندی بود نپخته ملک گفت چه حالت است
و چرا چنین کردی گفت حکمت پدر می آزمودم دیدم که همچنان بوده است
که میفرمودند ملک گفت او را رها کنید و این حکمت بنویسید قطعه

حکیم دانا هر موعظت که فرماید	ز روی تجربه آن کار همچنان باشد
نصیحت حکما را بجان تقبل کن	که گر خلاف نمائی خطر بجان باشد

حکایت در اخبار آمده است که آصف بن برخیا که وزیر حضرت سلیمان بود
گناهی کرد خدای تعالی بسلیمان پیغمبر وحی فرستاد که آصف را بگو که اگر بار دیگر از تو
این گناه در وجود آید ترا عقوبتی عظیم کنم گفت عهد کردم که نکنم بار دیگر آن گناه کرد شعر

عهد کردیم و باز بشکستیم	چه توان کرد عاشق و مستیم

بار دیگر عهد کرد و تائب شد و باز بسر آن گناه رفت کرت سوم فرمان شد که اگر این بار عهد بشکند قبول نیست

اگر این بار بشکنی عهدم	پیش لاف محبتم چه زنی

آصف بصحرا رفت و سر برهنه کرد و روی بقبله آورد و گفت خداوندا اگر نفس و هوای شیطان نیست توبه از من شکسته درست نیاید خطاب حضرت الارباب در رسید که اگر لطف و رحمت و احسان نیست هیچ گناه گناهکار نشاید نومید شدن قطعه

اگر هزار کرت بشکنی مروت و عهد	بیا بیا که همان مونس وفا دارم
بسست عهدی تو ترک دوستی نکنم	به بیوفائی تو در جفات نگذارم

حکایت یکی از ملکزادگان بعزم شکار بدیهی رسید پیری را دید با جسم معلول و سقیم و قامتی کالعرجون القدیم نه از بوستان حیاتش امید شجره و نه از درخت وجودش نشان ثمره در باغی در آمده بود و درخت می نشاند گفت ای شیخ فانی چه فایده زین شاخی می نشانی

ترا که هست درخت وجود از بن خشک	چگونه میوه شاخی خوری که بنشانی

پیر بخندید و گفت دیگران نشاندند تا بخوردیم ما نیز بنشانیم تا دیگران بلکه با هم بخوریم ملکزاده عهد کرد که اگر تو از میوه این باغ بخوری من حج پیاده بگزارم بعد از مدتی ملکزاده آنجا رسید درختان را دید چون مخدرات دوشیزه چادر زنگاری اوراق برسر کشیده و پیر معلول بر قرار بعمارت مشغول شده قطعه

برون ز مالک تقدیر کس نمیداند	که رزق خلق چه چیزست و عمرشان چندست
درانچه عقل ندارد بکنه آن مدخل	مکن شروع که در قبضه خداوندست

ملکزاده گفت مرا ازین میوه ها انار می باید پیر دهقان رفت و انار آورد ترش بود گرفت دوم آورد هم ترش بود گفت ای پیر ترش بنوی چرا انار شیرین نمی آری پیر گفت ای ملکزاده من انار این باغ را نچشیده ام ترش و شیرین آن ندیده ام گفت مگر ملک تو نیست پیر گفت ملک من ست ولیکن مدتی شد که ملکزاده در شکار رسیده بود و من درخت می نشاندم او عهد کرد با خدا که اگر تو میوهٔ ازین باغ بخوری من هیچ پیاده بگذارم من از برای محافظت عهد او نخورده ام ملکزاده بگریست و گفت ای پیر آن شخص من بودم میوه بخور تا من بعهد خود وفا کنم پیر گفت بست سال تحمل کردم پنداشت که تا باقی عمر چند ست ملکزاده گفت بیا و وزارت من قبول کن لحظه تفکر کرد و گفت بیا تا هر دو یکرنگ شویم دست زیر بغل کرد و زناری بر آورد و ببرید و کلمهٔ شهادت بگفت و بوزارت رسید قطعه

هر که رسم وفا همی ورزد	در دو عالم عزیز خواهد بود
حبذا صبر در دو عالم به	از وفا هیچ چیز خواهد بود

حکایت آورده اند که ابو مسلم مروانی رحمة الله علیه بر صفاهان دست یافت مجوسی را بگرفت که از تبریز بود و در عداوت فتنه انگیز خواست که او را سیاست کند گفت که از تو چندان امان میخواهم که بتبریز روم و فرزندان را ببینم و باز آیم ابو مسلم سخن او را باور نمیداشت گفت باری در عهدم بیازمائی تا به بینی

آورا رها کرد بعد از یکماه باز آمد و تیغ بدست ابو مسلم داد و گردن بطوع نهاد
ابو مسلم گفت ترا بخشیدم مشرک بخندید گفت چرا میخندی گفت من با وجود کفر
بعهد دنیا وفا کردم و تو با وجود ایمان بعهد دین وفا نکردی قوله تعالی
وَاقْتُلُوهُمْ حَيْثُ ثَقِفْتُمُوهُمْ ابو مسلم قصد کشتن وی کرد
مشرک در حال ایمان آورد ابو مسلم دست باز داشت

حکایت ادریس پیغمبر علیه السلام را چون باسمان بردند درخواست کرد
که میخواهم تا که بهشت را ببینم گفتند نباید که بیرون نیائی **فرد**

هر که او رفت سوی خلد برین	نیست ممکن که او بر آید باز

عهد کرد که بیرون آید چون در بهشت رفت گفت بیرون نمی آیم گفتند
بعهد وفا کن گفت مردم بعهد وفا میکنند تا در بهشت در آیند اگر وفا کنم
از بهشت بیرون می باید رفت فرمان آمد که او را بگذارند **قطعه**

وفا و عهد گرزان مر ترا خلل باشد	بشرع و عقل خلافش اگر کنی شاید
چو وعده تو با خر وعید خواهد بود	اگر تو وعده خود را بدل کنی شاید

حکایت پیر سنجانی مرا حکایت کرد که در وقت جوانی من و یار خراسانی
باهم عهد کردیم که تا زنده ایم از یکدیگر برنگردیم و در راه گنجه نهادیم چهل هندو
بما رسیدند جنگ کردیم آن یار شهید شد چون دیدند که رفیقم بر روم البستند
و بارها بگشادند و بردند چون شب در آمد آن یار بظلم کشته را بخواب دیدم که میگوید

ای دریغا که عهد به پایان نبردی و مرا فقضت با یاران غنیمت نشمردی بیدار شدم و در تاریکی راه آوردم ناگاه روشنائی آتش دزدان دیدم چون پیشتر رفتم همه در غاری رفته بودند که تاریکتر از شکم گور و تاریکتر از اندرون ماهی مور بود آتش کرده بودند و بارها بر در نهاده و خران رها کرده و سر نهاده **قطعه**

قوم خفته و حقیقت مرده اند	خواه ایشان را بکش خواهی بسوز
در شب تاریک یک کس آن کند	با گروهی کش که پانصد کس بروز

هیزم بسیار بر در غار آوردم و آتش افروختم و دزدان را بسوختم چون روز شد اطراف غار پر زر دیدم و دزدان خاکستر را خاکسار خروارهای زر از آن بیابان بردم و عهد آن دوست بپایان گفته اند وفای عهد از سه گروه محال است اول از خوبان نمودن جمال دوم از بخیلان بدادن مال سوم از عوان بحسن مقال **بیت**

وعدهٔ وصل خوبان جهان هست محال	وز عوان لطف و ز مدخل بجوانمردی مال

حکایت پادشاهی در کشتی نشسته بود ناگاه انگشتری که بهای ملکی و خراج عالمی بود از دست وی در آب فتاد عهد کرد که هر که انگشتری را بمن رساند هر چه خواهد بدهیم ملاحان که آب آشنا بودند عجز آوردند درویشی ماهیی بخرید انگشتری در شکم ماهی یافت **شعر**

کلید گنج مقاصد بدست اندازد	بزور بازوی تدبیر کس دری نکشاد

درویش چون انگشتری پیش ملک آورد فرمود که چه میخواهی گفت آنکه بموجب عهد ملک کرده است با من که در بارگاه عصمت او عقد من آورد ملک ازین سخن

متفکر شد که چگونه دختر خود را بوی دهم با وزیران مشورت کرد گفتند درویش را سودای فاسد گرفته اگر هزار دینار بوی دهید از سر این حکایت در گذرد ملک گفت غبار یکه از خلف وعده بر دل حمیت بار گردد و از تحمل سخن از دواج با جنبیت یاد هر که بامداد پیش آید با وی مشاورت کنم اتفاقا دیوانه در ملاقات افتاد صورت حال گفت دیوانه گفت اگر با آن کسی که عهد کرده ترا احتیاج هست بوعده خود وفا کن و الا تو دانی ملک را این سخن موثر افتاد بعهد وفا کرد

باب ششم در بیوفائی دنیا

وعن ابی هریرة رضی الله تعالی عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یزال الکبیر شابا فی اثنین فی حب الدنیا وطول الامل صدق رسول الله

قطعه

پیر گشتیم و آز ما طفل ست | شیخ گشتیم و حرص ما برناست
حرص و آزی که اصل عصیان ست | می ندانم که از چه برست و چه خواست
لندانی بگویم ای خواجه | اصل هر دو محبت دنیاست

حقیقت حدیث نبوی آنست که چون مردم بطمع دنیا را دوست دارند و معشوق گرفته باشند هر چند جذب وصال زیادت میل آن زیادت باشد و حدیثی که پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم در مذمت دنیا فرموده و حجة الاسلام آورده معنی آن اینست قطعه

گر عمارت دنیا ز سیم و زر بودی | وگر عمارت عقبی ز خشت بودی گل

عمده روایت ست که فرمود رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم همواره پیر جوانست در دو چیز یکی در دوستی دنیا و دیگری در درازی امید و آرزو راست فرمود رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم

چو هست فانی دنیا و آخرت باقی	بجای باقی فانی نخواستی عاقل
علی الخصوص که احوال هر دو برعکس ست	چرا بعالم فانی کسی بود مائل

حکایت در اخبار آمده است که جبرئیل امین علیه السلام از عزرائیل علیه السلام پرسید که ای برادر چندین ارواح خلائق که قبض کردی ترا بر هیچکس رحم نیامد گفت بر دو کس رحم آمد یکی بر طفل یکساعت که یتیم مانده بود و دیگری بر پادشاهی که جهان در تحت تصرف داشت و در مدت چهار صد سال شهرستانی ساخت چهل فرسنگ آنرا ارم خواند خداوند تعالی در قرآن یاد کرد قوله تعالی اِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ دوازده شهر در وی بنا کرد چنانکه در وی یک خشت از زر و یک خشت از نقره بود و ریگهای او از لعل و مروارید بود و در جویهای آن گلاب و عسل و شیر روان کرد و در اطراف جویها درختان بساخت که تنه آن از زر و برگ آن از زبرجد و میوه آن از یاقوت و در اثنای آن سیصد و شصت ستون بود از زر و سیم و جمله به لعل و یاقوت مرصع و هر ستونی صد گز و بر سر آن ستونها تختهای زرین و بر زبر آن قصرها بنا کرده و بر هر قصری هزار دختر بصورت پری و حسن مشتری ساکن کرده چون بتماشای آن رفت سنوز یکپای پیش بر در نهاده بود که فرمان آمد که روح او را قبض کن قبض کردم قطعه

ناگهان آنکه امیر ست گدا خواهد شد	گرچه شداد ارم سازد و رجم گردد

گر شود غره بعیشی که کم است از ساعت	دولتش محنت و شورش همه ماتم گردد

چون عزرائیل این بگفت جبرئیل گفت آن پادشاه همان طفل یکساعته بود که از مادر یتیم مانده بود در بیابان خدای تعالی او را به پادشاهی رسانید و او دعوی خدائی کرد

حکایت چون اجل موسی و سلیمان صلوات الله علیهما در رسید این را امان دادند که از پای نشیند و نه آن را رها کردند که بر پای خیزد مثنوی

ضربت مرگ ناگهان باشد	چون کسی را از وامان باشد
بشنوی از من این که در قرآن	نشنوی کل من علیها فان

قطعه

آنکه بر اسپ طرب شاه صفت میآید	بین که بر مرکب چوبین بچه سان میگذرد
در زمان محنت درویش بسر میآید	در نفس دولت سلطان بزمان میگذرد

قطعه

چون عاقبت نیست سرانجام چنین است	خواهی با امانت رو و خواهی به نعم
گر بنده اگر مفلس و گر خواجه اگر شاه	بر کس ملک الموت نکرد است ترحم

حکایت آورده اند که هارون رشید روزی قدح آب در دست داشت خواست که بیاشامد ابن سماک گفت پیش از حظ نفس اگر اجازت باشد کلمه بگویم خلیفه همچنان قدح بر دست گفت بگوی گفت اگر درین حالت در بیابان باشی این قدح آب بیک نیم پادشاهی بتو فروشند چه کنی گفت بخرم قطعه

د نصیب دو ربهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی خوش و خرمی استعمال کنند غیاث اللغات

مرد گر از تشنگی نخواهد مرد	شربت آبش از جهان بهتر
سلطنت از برای جان باید	سلطنت گو مباش جان بهتر

گفت بعد از آنکه بیاشامی نعوذ باللہ اگر در گلوگیر دیکنیم پادشاهی اگر
بهی فرو رود چه کنی گفت بضرورت بدهم **قطعه**

چه اعتبار بود این چنین بزرگی را	که قدر و قیمت آن جز بهای آبی نیست
خدای راست بزرگی و پادشاهی و حکم	که در ممالک او هیچ انقلابی نیست

حکایت آورده اند که بهلول دیوانه نزدیک هارون در آمد او را متفکر
دید گفت موجب تفکر چیست گفت فکر از بیوفائی دنیا میکنم گفت ترا
این فکر نمی باید کرد اگر جهان را وفا بودی هرگز این پادشاهی بتو نرسیدی **قطعه**

گفت با بهلول هارون کاشکی	این جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بهلول ای امیر المومنین	گر چنین بودی همه آدم داشتی

حکایت آورده اند که نابینائی بود در یزد که دریوزه گری کردی و گرد
درها گشتی کودکی داشت که عصای وی میکشید بعد از مدتی کاروانی از یزد
رسید چنانکه امیر کاروان صد هزار دینار داد که بار من بگشایند پرسیدم
که این امیر کاروان کیست گفتند پسر فلان نابینای یزدی ست
حکایت وقتی در شهر کرمان بر در مدرسه ترکان بودم ناگاه بزرگی
با کوکبه و تجمل بگذشت بعد از ساعتی فقیری جامه کهنه بر سر دست پیش من نشست

...ر می چند بوسی دادم پیری حاضر بود دیگر بیست موجب پرسیدم گفت آن بزرگ...
...پسر گدائی بود و این فقیر از دختر بزرگی بر انقلاب احوال جهان میگریم **قطعه**

دوش میکائیل را دیدم بدستش دفتری	نام شخصی می نوشت و نام شخصی می سترد
چون نظر کردم بدفتر پادشاهی میگذشت	پادشاهی را بفرزند گدائی می سپرد

حکایت در تواریخ دیده ام که هرگاه یزدجرد شهریار بتجمل برخاستی یک فرسنگ
در راه او گلاب زدندی و چون بتنعم نشستی دوازده هزار دختر دوشیزه در حرم
داشتی که هر یک را از نازکی بدن نفس چون تار جامهٔ حریر در تن می نمودی **فرد**

ز نازکی بود تنش از جان لطیف تر	سر تا قدم ز چشمهٔ حیوان لطیف تر

هر روز چهار صد اسپ کرهٔ یکساله در مطبخ او بکشتندی و یک من دانه از مروارید
ناسفته بر کباب زدندی خزینهٔ چهل پادشاهی او داشت **قطعه**

بخور و بخش و بده زانکه ملک عاریتی	نفعی نداد جز خور و بخشش و داد
کجا شدند انوشیروان و خسرو و جم	کجا شدند فریدون و شهریار قباد

آخر الامر زوال مملکت او بدست طائفه بود که از گرسنگی سنگ بر شکم می بستند
و در وقت غنیمت مروارید را گندم بریان برابر میفروختند و آخر هلاک وی
بدست کاروانی بود که تاج مرصع او را بقبای نمدی عوض میکرد **قطعه**

بی نوا را گندم بریان ز مروارید به	بر تن عریان نمد خوشتر ز تاج آهنین
لذت دنیای فانی خوردن و پوشیدنیست	صوف مصری یا نمد پشمین یا حریر

فرعون ریش خود را بگوهر مرصع کرده بود موسی چندان نداشت که تن خود را بجامهٔ پشمین بپوشیدی **قطعه**

ریش فرعون کز پشیم کم ست	میتواند که بگوهر پوشد
تن موسی که هست از پشمش	نتواند که سراسر پوشد

حکایت آورده اند که اسکندر روزی بعزیمت ملکی یکپای در رکاب نهاد و یکپای در زمین بود که متفکر شد ارسطاطالیس حکیم گفت سبب تفکر چیست اسکندر گفت اندیشه میکنم که عرصهٔ عالم مجال ندارد و بدان نمی ارزد که از بهر آن کوشش کنم **قطعه**

ملک عالم گرای آن نکند	که زبهرش قدم بر بجا سفی
شرق و غربش بدان نمی ارزد	که بسویش عنان بجنبا سفی

حکیم گفت چون میدانی که چنین ست سعی از برای عالمی کن که لذت آن بغایت و عشرت آن بی نهایت ست کمالات ابدی و اصل و سعادت سرمدی حاصل اسکندر گفت ای حکیم این سعادت از کجا توان یافت گفت بریاضت تن و تهذیب اخلاق و تحصیل علوم حقیقی و این جمله مقدور بنی آدم ست **فرد**

تن وح گرد دار تو بکوشی بعفت	روح تو تن شود چو نکاهش بپروری

حکایت جعفر برمکی با هارون رشید بمثابهٔ یک تن بود چنانکه پیراهنی دوخته بود که هر دو پوشیدی و سر از یک گریبان بر آوردی و هرگز هیچ وزیر را با پادشاه این تقرب نبوده است **قطعه**

ای وزیر زمانه شه با تو	گر بر آرد زیک گریبان سر

ر کاب بکسر برای جهد حلقهٔ آهنی که بر زین بندند تا وقت سوار پای در آن نهند ۱۲ منتخب
ارسطاطالیس بفتحتین وزیر سلطان سکندر رومی و ارسطو مخفف آن یعنی لفظ یونانیست ۱۲
کرای بکسر از گرائیدن بکسر ارزان و قیمتی نیز
بمعنی بعیت کردن
ر بمعنی بعیت کردن
بعیت کردن بیعت
بهم موسوی
جعفر
برمک
بغداد
خلیفهٔ بغداد
و انصاف معروف
سرتیز الاخلاق عرع

ذکر هارون و قصهٔ جعفر		مشنو آئین زخشم او بشنو

چون او را بحکایت عباسی که خواهر هارون بود متهم کردند با آنکه هارون میان ایشان عقد نکاح کرده بود و از مصاحبت نهی کرده شخصی را بفرمود که برو و سر جعفر نزدیک من بیار بامداد که با او از یک گریبان سر برآورده بود بنماز شام سرش از گریبان تن برد قطعه

بازی نگر که گنبد دوّار میکند		نازش مکن بمال و تفاخر مکن بجاه
بر میکند ز اوج نگونسار میکند		آنرا که همچو کوزهٔ دولاب هر زمان

دران ساعت که آن شخص در آمد تیغ و طشت بدست جعفر دانست که بکشتن آمده است کاغذی برداشت و سطری چند نوشت و در زیر مسند نهاد و بعد از چند روز که جعفر را کشته بود هارون ازان شخص پرسید که در وقت کشتن چه گفت گفت هیچ نگفت سطری چند نوشت و در زیر مسند گذاشت گفت برو و بیار چون حاضر آورد این معنی بتازی نوشته بود قطعه

هیچت اندیشهٔ فردای قیامت نبود		ای که بیداد کنی بر من مسکین امروز
خون ناحق کنی و بر تو غرامت نبود		چه خیال است ترا در دل و سودا در سر

هارون چون این بخواند چندان بگریست که بیخود شد چون بهوش باز آمد پشیمان شد سود

حکایت روزی بهلول نشسته بود چند کلهٔ سری در پیش نهاده هارون رشید برسید پرسید که این کله ها چیست گفت کلهٔ پدر من و کلهٔ پدر تو میان ایشان فرق هیچ نمیکنم قطعه

گفتم که فرق باشد هر دو میان شان		برداشتم دو کلهٔ پوسیده رو ز خاک

بعد از وفات فرق ندیدم میان شان	دیدم میان هر دو بوقت حیات فرق

حکایت دو کس در قطعهٔ زمینی نزاع میکردند هر یک میگفت از آن من ست پیش عیسی علیه السلام آمدند عیسی گفت زمین چیزی دیگر میگوید گفتند چه میگوید گفت زمین میگوید که هر دو از آن من اند قوله تعالی مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى **قطعه**

بسر انجام خاک خواهد شد	آدمی را که خلقت از خاک ست
چون بآخر هلاک خواهد شد	گو باوّل هلاک در دل کن

نکته آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاد ست چنانکه کبوتری که طمع دانه ندارد فارغ از جور دام صیاد ست **مثنوی**

باکس او را نزاع و دعوی نیست	آدمی را که میل دنیا نیست
تیر صیاد را نشانه نشد	مرغ را تا هوای دانه نشد

حکایت هارون خلیفه چون بطوس رسید دران روز که وفات میکرد بر بالا رفت و مردم را نجواند و بترتیب نشاند و روی بدیشان کرد و گفت هر بالائی را پستی در عقب ست **قطعه**

می بباید در غم و اندوه مُرد	هر که زاد از مادر اندر عز و ناز
باید از پی خوردنش صد جام درد	هر که جرعه از خم دنیا بخورد

گفت چون مرا در خاک نهید بگوئید که ای عزیز بر خواری او رحم کن وای بی نیاز بر نیاز او ببخشای پس بفرمود تا بساط مسند برداشتند و روی

برخاک نهاد و گفت یا من لا یزال ملکه ارحم من قد زال ملکه فرد

ای مالکی که ملک ترا نیست انتقال		رحمت کنی بر آنکه بر او ملک شد زوال

این سخن بگفت و جان بداد

حکایت جهودی با عیسی علیه السلام همراه شد عیسی سه قرص نان بوی داد که نگاهدار که بوقت حاجت بکار آید جهود یک قرص را پنهانی بخورد مثنوی

نباشد کار مرد با دیانت		که با همره کند در ره خیانت
نه همراهی که آزار وجود است		نه مومن بلکه ترسا و جهود است

چون بمنزل رسیدند عیسی نان طلبید جهود دو نان پیش آورد عیسی گفت یکی دیگر کو جهود سوگند خورد که از همین دو بیش نبود بیشتر رفتند نابینائی پیش آمد نگاه کردند بوستان رخش بی نرگس بصر بود و درخت وجودش بی ثمر نظر عیسی چون بر آن نابینا افتاد دعا کرد بقدرت الهی بینا شد گفت بدان خدائیکه مرا این معجزه داد بگو که نان کجا شد گفت همین دو بیش نبود بیشتر رفتند استخوان پوسیده دیدند جهود را بدل گذشت که من یحیی العظام وهی رمیم عیسی درحال باد بآن دمید زنده شد از جهود پرسید که نان کجا شد گفت همین دو بیش نبود چون بیشتر رفتند سه خشت زر یافتند عیسی گفت بیا تا زر را قسمت کنیم یکی از آن تو دیگری از آن آنکه قرص را خورده گفت ای عیسی ببخش که من خورده ام عیسی بر وی لعنت کرد

کذاب نادره نیست که جهود معرب یهود است بصفت مولی و در جهودی یا نسبت است و بدون یا جمع و همچنین است غیاث اللغات

وزیر بکند هشت وبرفت ناگاه چهار دزد رسیدند و آن حال بدیدند و خود جستند

و بنشستند تا زر را قسمت کنند گفتند گرسنه ایم و یکی را طعام فرستادند

تا طعام بیارد اتفاق کردند که چون بیاید او را بکشیم و هر سه خشت را مساوی

قسمت نمائیم آن شخص اندیشه کرد که زهر در طعام ایشان کند تا بخورند

و هلاک شوند و خود هر سه خشت بگیرد قطعه

آنرا که دوستی زر و سیم در دلست	خون هزار خلق بریزد بیک پشیز
در کاروان چه فرق نهد دزد راهزن	کین کافرست و فاسق و آن مؤمن عزیز

چون طعام آورد در حال او را بکشتند و طعام بخوردند با وی همرافقت نمودند قطعه

مکن در خون ناحق سعی بسیار	که در دنیا مکافاتش کند حق
شنیدی این مثل ای مرد بیدار	که هرگز می نخفتد خون ناحق

روز سوم عیسی علیه السلام آنجا آمد و زیر و فراز دید جهود و دزدان مرده

گفت الٰهی این چه حکمت ست که پنج کس بسبب این خشت کشته شده اند

در حال جبرئیل بیامد و گفت خدای تعالی میفرماید که ای عیسی از همین بیش

نه بینی بعزت و جلال من که پنجهزار کس زیاده است که بسبب این

خشتها بهلاک رسیده اند و این همچنان برقرارست قطعه

چه زال مرد فریب ست عالم غدار	که دست میل کسی کاخرش نخواهد کشت
زمان زمان بعروسی شوهری دیگر	خضاب میکند از خون شوهری انگشت

قدوم رفت یعنی عیسی علیه السلام ۵۲ پیغمبر مشهور بای فارسی بر وزن کنیز یعنی فلس چهول ریزه کوچک که از مس باشد و بکسر نیز آمده رشیدی ۵۳ قوم او را او آنجا یعنی همان وزیر چهارم همراهان خویش را که برای آوردن طعام فرستاده بود ... از مردن ... طعام ... خود ... [illegible]

حکایت آورده‌اند که یکی از ملوک و سلاطین نامدار با بداد با لشکر بسیار
بسوی شکار میرفت مبارزان فیل تن و مردان صف شکن به میمنه و میسره
عرض داد و خود چون شیر جنگی در میان لشکر بایستاد و گفت کرا مجال ست
که در معرض من در آید با خیال آنکه خود را بمن رساند ناگاه ملک در کنار
لشکر نظر کرد درویشی را دید که سر و روی جنبانید ملک بترسید و عنان مرکب
باز کشید درویش پیش آمد و گفت یا ملک مهمی دارم حاجبان پیش آمدند
گفت خود بگویم چون پیشتر آمد سر در گوش ملک نهاد و گفت منم عزرائیل
ملک در اضطراب فتاد و گفت چندان مجال ده که بخانه روم گفت قرآن
خوانده که قوله تعالی فَاِذَا جَاۤءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا
یَسْتَقْدِمُوْنَ چندانکه زاری کرد هیچ فائده نکرد همچنان سر بر زمین نهاد و جان داد
حکایت آورده‌اند که چون اسکندر بمشرق رسید طائفه را دید که غذا
ایشان گیاه صحرا بود و جامهٔ ایشان بقدر عورت پوشی و مسکن در زیر زمین قطعه

چه کنم بیشتر ز قدر کفاف	انچه زو انقلاب خواهد بود
از حلالش حساب خواهم دید	وز حرامش عذاب خواهد بود

اسکندر بملک ایشان گفت باین سختی معیشت چرا تحمل میکنید
ملک گفت از انکه در طلب زیادت مشقت بیش از ان هست که در
بیان آید و این بیت مناسب این حکایت ست قطعه

حکایت ۲: حکایت آورده‌اند که یکی از پادشاهان جنگ‌آوران ... (marginal glosses)

فتح الرحمن ۳: کفاف بفتح کاف موزی با در مرد و فایعنی آن قدر معاش که کفایت کند و مستغنی سازد از طلب و آن سبب معاش خرج روز بروز باشد بحر الجواهر

بدین قدر که تو بینی چو عشر میگندد	چرا اجمل مخنث لنم تیلا و دازین
بسی زبان حرامم گیاه صحرا به	بسی ز خانه ظالم به است بیرزمین

اسکندر ازین حدیث بگریست گفت چه میشود که مصاحبت من گزینی و تکفل وزارت کنی تا برکت تو امان یابیم ملک مشرق بخندید وگفت میان من و تو چگونه راست آید که ترا همه کس دشمن اند و مرا دوست گفت چگونه گفت از آنکه تو معشوق ایشان را محکم گرفته و من برگوشه چادر عروس دنیا سه طلاق بسته ام قطعه

من که ترک عشق دنیا گفته ام	کس نمی بینم که او خصم من ست
هر که با معشوق دنیا عاشق ست	آنکه او را عاشق این با دشمن ست

باب هفتم در کرامات اولیا

وعن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم رب اشعث اغبر ذی طمرین لو اقسم علی الله لابره قطعه

مباش منکر حال ولی یقین میدان	که هر چه خواهد خدا چنان گردد
اگر بسنگ کند التفات گردد زر	وگر بکوه اشارت کند روان گردد

طائفه از معتزله منکر کرامات اند میگویند که اگر کرامات باشد میان نبی و ولی فرق نباشد جواب میگوییم که نبی دعوی میکند و ولی تسلیم مثنوی

در حقیقت ولی و پیغمبر	هر دو از غیب میدهند خبر
آن بوحی ست و این به تفهیم ست	آن بدعوی و این به تسلیم ست

در وقوع کرامات چه سخن ست که در قرآن قصهٔ اصحاب کهف میخوانے
واحوالِ مادر موسیٰ میدانی **قطعه**

هرکه این حال نه بیند در خود	هست مستنکر حالِ دگرے
آنکه در پایهٔ نقصانِ خود ست	نشنود از تو کمالِ دگرے

جنید بغدادی گفت رحمة الله علیه در مسجد شونیزیه طائفهٔ ازین معنی سخن میگفتند یکی گفت کسی دانم که اگر بدین ستون اشارت کند زر گردد در حال زر گشت گفت بحالِ خود برو در حال سنگ شد

حکایت در بنگالهٔ گرم سیر بودم دوستی مرا گفت فلان تا جیت پیری صد و هفتاد ساله مدتی بمصاحبت شیخ زین الدین هندی بود بزیارتش رفتم در راه گفتم اگر این شیخ کراماتی دارد ما را پالوده آرد بخدمتِ وی رسیدم گفت مجد خوافی بهوا آلوده است و درتمنای پالوده بزبانِ هندے با مریدی گفت طبقی پالوده آورد بارِ دگر گفتم اگر این اتفاقی نبود اول لقمه بمن دهد برداشت و گفت بگیر و درویشان را بکرامات امتحان مکن که شغلِ اختیاری نیست **قطعه**

کسی که لافِ کرامات میزند نهار	حدیثِ او مشنو زانکه یارِ شیطان ست
چه احتیاج بود مرد را درین معنے	که حاصلش جذباتِ وصالِ رحمٰن ست

شیخ ما فرمود که کراماتِ درویشان ملازمتِ شریعت و مداومتِ طریقت و مراقبتِ حقیقت ست و اگر یکی ازین مهجور ست کرامات ازوی

ولدیت: جنید بن محمد بن جنید ... مسجد شونیزیه ... مشهور ... ازین معنی یعنی از کرامات اولیا ... سخن میگفتند ... (marginal glosses, partly illegible)

شریعت ... دین محمدی بعبادات و معاملات ۱۲ غ
طریقت بمعنی راه و باصطلاح سالکان تزکیه باطن و شریعت تزکیه ظاهر ست ۱۲ غ
مراقبه بضم میم و فتح قاف بمعنی نگاه داشتن چیزی را و باصطلاح حضور دل با خدا و غیبت از ما سوا ۱۲ ان

در درست اگرچه سجاده می‌بهوا افگند یا بر روی آب در قطعه

مرد درویش بی شریعت اگر		بپرد در هوا مگس باشد
ور چو کشتی روان شود بر آب		اعتقادش مکن که خس باشد

حکایت ابراهیم ادهم گفت شبانی دیدم در بیابان از وی آب خواستم عصا بر زمین زد چشمهٔ آب روان شد تعجب کردم گفت خدای را بندگان باشند که اگر بکوه اشارت کنند روان شود در حال کوه روان شد گفت نمیگویم که روان شو کوه باز بایستاد **قطعه**

هر که فرمان کردگار برد		در همه حال آشکار و نهان
هر چه در کائنات موجود است		جمله او را شوند در فرمان

حکایت بکر بن عبد الله گفت با ذو النون در بادیه بودم زمستان سرد بود چنانکه نفس هوا چون دم منکران فسرده بود و دل زمین چون جان اسیران مرده پنداشتی که آسمان بغربال سحاب قراضهٔ کافوری می بیخت منکری گفت اگر رطب آوردی نیک بودی مغیلان اشارت کرد رطب بار آورد **قطعه**

چون ندارد کس مسلم این سخن		کز کرامات تو دی گردد بهار
گر تو فرمائی اشارت با خزان		گل زخار آید دمد خرما ز خار

حکایت یکی از بزرگان گفت در بادیه میرفتم پیرزنی دیدم عصائی در دست و عصا به پیشانی بسته پنداشتم که از قافله باز مانده است

دست در گریبان کردم و نقدی که داشتم بوی عرضه داشتم در حال دست در هوا کرد و یکمشت زر بگرفت و در جیب من افگند و گفت اعطیتنی من الجیب وکنت اعطیتک من الغیب و چون باز نیز بیت

گر من ز تو سیم و زر امید هی از کیسه گنج	من از خزانه غیبت همید هم بی رنج

حکایت سعد یحیی گفت نزدیک عبد الواحد زید بوده اورا دیدم ضعیف و نزار گفتم اگر کفافی طلبی چه باشد پاره سنگ بگرفت و پیش من انداخت گفت که بگیر چون بگرفتم زر گشته بود **قطعه**

سنگ را بدست گیر د مرد خدا طلب	از یمن دست او بکرامات زر شود
و زر را بدست گیر د مرد هوا پرست	از طالع بد ش به نحوست حجر شود

حکایت روزی در پیش بزرگی بودم در خاطر آوردم که اگر کراماتی دارد مرا پندی دهد در حال گفت ترا پندی میدهم که درویشان را بکرامات امتحان مکن که یعنی با دعوی راست نیاید و درین کار رضا و تسلیم باید و قلب سلیم **شعر**

لیس فی الفقر طریق الدعوای	انما الفقر سبیل التسلیم

سوخته باید و آتش محبت در سینه افروخته و رقعه مودت بر جیب محبت دوخته آب روی بر خاک ریخته و خاک حسرت بر فرق بیخته نه طایفه سرمست صورت پرست که شیخی بهزار شیخی بر خود بسته اند و بر دعوی خلق نشسته ریشهای دراز و خرقه های کوتاه و جامه های سفید و نامه های سیاه حرام و حلال بیک مذاق چشیده و شبه و گوهر بیک سلک کشیده **مثنوی**

اثنتی عشری لاهوری در بیان	از کرامات خویش منیر دلاف
که من امروز با خضر بودم	پیش الیاس دی بیاسودم
دوش خفتن گزاردم در شام	وقت صبح آمدم به تربت جام
مسجد خوافی شنید گفتا هان	چند گوئی حدیث بی برهان
این حکایت بجز حکایت نیست	این ولایت درین ولایت نیست

بحر دیگر

ای پایمال نفس شده از برای مال	یک لحظه از برای خدا نفس پایمال
مال و منال چون نکند با کسی وفا	از بهر مال بر در هر ناکسی منال
گاهی اسیر زن شده گاهی حریص زر	گه چاکر عبادی و گه بندهٔ عیال
تا چند بر مجاهدهٔ نفس مانده	ای قانع از مشاهدهٔ لطف ذو الجلال

حکایت بر سر تربت ابو نصر انزاد رحمة الله علیه بودم عظیم رنجور شدم چنانکه گفتی تنم از ضعیفی موی شد و سر از خشکی کدوی پشتم از نحیفی چون چنگ دوتا و رگ جانم همچو ابریشم ربابی پیدا اگر ثقل جامه بر تنم نبودی باد از خفت بربودی درچنین حال بحق استغفاری خواستم و تضرعی آراستم گفتم مرا بسر خاک پیر برید چون آنجا رسیدم بسیار نالیدم و قدری از ان خاک در خود مالیدم هنوز بخانه نرسیده بودم که در خود صحت تمام دیدم و گفتم قطعه

ای بزرگی که تربت پاکت	نوشدار و می دردمند انست

چه عجب گر ز تو شفا یابم	که ارادت هزار چندانست

چون نیک شدم این رباعی را بر سر تربت وی نوشتم و رفتم رباعی

من عاشق نام پیر بونصر شدم	سرمست ز جام پیر بونصر شدم
از خواجگی دو عالمم ننگ آید	اکنون که غلام پیر بونصر شدم

حکایت چون شاه شجاع کرمانی نزدیک جنید رحمة الله علیه آمد با قبا و کلاه بود شیخ او را اعزاز بسیار کرد مریدی بود او را بدل انکار کرد چون شاه شجاع برفت مرید از عقب او روان شد بخرابه در آمد و بخفت ماری را دید که گرد وی حلقه زده بود و شاخ ریحان در دهان گرفته شاه را باد میکرد

حکایت سفیان ثوری رحمة الله علیه با شبان راعی بحج میرفت شیری پیش آمد شبان بترسید سفیان گوش وی بگرفت و بمالید و از راه دور کرد و گفت اگر بیم شهرت نبودی تا که زاد بر پشت وی نهادمی قطعه

ای بسا شیر کز رهِ معنی	همچو روباه شد برین درگاه
شیر مردِ رهِ خدا شو تا	شیر گردد نزد تو روباه

بزرگی گفت با ابراهیم خواص در بادیه بتوکل میرفتیم و با ما هیچ نبود هر گاه که گرسنه و تشنه میشدیم سفرهٔ نان و کوزهٔ آب حاضر گشتی تا کعبه همین قیاس بود

حکایت آورده اند که سلطان اولیا برهان اصفیا قطب الانام شیخ احمد جام قدس الله سره بالاکرام با جمع مریدان نشسته بود سیکی از

فرزندان وی چون از مکتب آمد پرسید که چه خوانده گفت قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدٌ اورا پیش خواند و قدری سنگریزه بر سر وی نثار کرد در حال زرِ خالص شد **قطعه**

محقق ست کراماتِ اولیا اورا
که از دریچهٔ دانش نظر تواند کرد

کسی که در نظرش سنگ و زر یکی باشد
عجب نباشد اگر سنگ زر تواند کرد

حکایت سلطانِ طریقت برهانِ حقیقت مرشدِ آگاه ولی درگاه سالک عالمِ توحید شاهِ خراسان شیخ ابوسعید قدّس اللّٰه روحه دین و دنیا باهم داشت تا غایتی که میخهای طویلهٔ اسپان از زر ناب کرده بود منکرے اعتراض کرد که شیخ مارا از دنیا منع میکند و خود جمع **قطعه**

ای که گوئی گردِ این دنیا مگرد
خویشتن اوّل ز دنیا دور باش

گر طبیب از آتش منعم میکند
گو مخور خود گر نباید خورد آتش

شیخ این اعتراض از وی دریافت دستِ وی بگرفت و بطویله کشید گفت منخ زر که می بینی مارا در گل ست نه در دل **مثنوی**

ای که سیم اندر کفم بینی مقیم
از غمش دل خسته دارم همچو سیم

منخ زر ای دل رسیده در گل ست
نی هوای زر چو منخم در دل ست

حکایت ذو النّون مصری رحمة اللّٰه علیه گفت اوّل تجارت میکردم در زیر درختی فرود آمده بودم مرغکی نابینا از درخت در افتاد و منقار بر زمین زد و سکرهٔ دیده آمد در یکی آب و در دیگری دانه سیر بخورد و بر شاخ برفت توبه کردم و بتوکل هرگز غم روزی نخوردم **قطعه**

طریقِ توکل اگر میروے	ملکن در همه حال دل منقلب
خداوند روزی دهنده چه گفت	ویرزقه من حیث لایحتسب

حکایت عبدالرحمن صوفی گفت از عم خویش شنیدم که گفت در خدمت ابویزید بودم گفت بیا تا باستقبال دوستی رویم چون بدروازه رسیدیم ابراهیم بشر بود ابویزید گفت اگر میخواهی ترا شفاعت کنم گفت من چیستم همه عاصیان را درخواه که اگر بیامرزد هنوز مشتی خاک بیش نخواهد بود وازین حکایت هم کراماتِ آن بزرگ و نیز همتِ این معلوم میشود قطعه

چه حاجت ست که تخصیص میکنی بدعا	بگو زراهِ تضرع که ای مقدرِ پاک
اگر گناهِ همه عاصیان بیامرزی	چه قدر دارد بر حضرتِ تو مشتی خاک

حکایت آورده اند که یکی از ملوکِ فارس دختری داشت صاحب جمال مدتی رنجور شد ارغوانِ جمالش رنگِ زعفران گرفت مثنوی

نامهِ عارضش خسوف گرفت	آفتاب رخش کسوف گرفت
نرگسش بسکه وصفِ بیماری	کرد بیمار گشت پندارے
گل زخارِ رخش زبیم مرض	از رخ ارغوان گرفت عرض

هیچ علاج به نمیشد سهیل بن عبدالله را بر سرِ بالین بردند فاتحه خواند در حال دختر صحت یافت ملک گفت بچه علاج کردی گفت بفاتحه گفت از ما چرا موثر نیست گفت شما از دل بیمار میخوانید ازان کار گر نمی آید قطعه

بدانکه مرد ره آنکس بود که از دم وی	خلاص خسته بیمار یابد از تیمار
خلاف آنکه به پیشش تن درست رود	شود ز بار گرانش روان سبک بیمار

حکایت ابوعمرو واسطی گفت در کشتی نشسته بودم ناگاه افواج امواج در تراکم افتاد و امواج دریا در تلاطم آمد من و عیال من در تخته ماندیم تشنگی غلبه کرد شخصی را دیدم در هوا ایستاده سلسلهٔ زر در دست و کوزه از یاقوت پر آب گفت بگیر بستاندم و آبی خوشتر از عسل خوردم گفتم بچه عمل بدین مقام رسیدی گفت قدم بر هوا نهادم تا قدم بر هوا نهادم **قطعه**

ترا گر هوای بهشت آرزوست	مرو در پی آرزو و هوا
ز شهوت قدم بر هوا نه که تا	نهی از کرامت قدم بر هوا

حکایت احمد ابراهیم گفت بدجله رسیدم کشتی نبود بشر حافی پای بر روی آب نهاد و چون باد بگذشت من حیران شدم چون بدین طرف آمدم در قدم وی افتادم گفت با کسی مگوی که بشر به چه رسید **قطعه**

ز آب و آتش و خاک است باطنیت تو	نکو نباشد اگر خلقتت ز باد بود
بروی آتش شهوت کسی که خاک کند	عجب مدار که بر آب همچو باد رود

حکایت بزرگی گفته است که درویشی بمن اشارت کرد که بیا و مرده بشوی روان شدم در خانه رفت و سر نهاد چون پیش او شدم مرده بود در وقتی که او را می‌شستم خلال محاسنش فراموش کردم بگرفت و محاسنش کشید هاتفی آواز داد که بندهٔ ما هرگز یک فریضت فوت نکرده است

۵۱ تراکم بضم کاف بروزن تفاعل بمعنی هجوم و انبوه و یعنی گرد آمدن و بر هم نشستن
۵۲ تلاطم بروزن تفاعل بمعنی بر یکدیگر زدن موجهای دریا منتخب
۵۳ هوا بالمد جوف فلک یعنی فرقیکه میان آسمان

باب هشتم در آداب نفس

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ادب النفس خیر من ادب الدرس قطعه

جز بعلم و ادب که آن تقوی ست	هیچ کس نیست از کسی بهتر
ادب علم بهتر از همه چیز	ادب نفس شد ازان بهتر

بدانکه ادب دو قسم ست یکی با حق که امتثال اوامر و اجتناب نواهی ست بلکه ترک اغراض نفس کردن و گرد مکروه نگشتن که آنرا التقوی گویند و آن سبب کرامت بنی آدم ست قوله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقکم دوم با خلق که حسن معاش و لطف انتعاش ست که گفته اند مثنوی

امر حق را بزرگ باید داشت	خویشتن را ز جمله کم پنداشت
هر که این هر دو دارد اندر ذات	آدمی بود فرشته صفات
وانکه زین هر دو شیوه است بری	دیو یا ست نام او نبری

در آداب النبی آورده است که هرگز پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم در پیش هیچکس پای دراز نکرده است و آب دهن نیفگنده و قضای حاجت او را هیچکس ندیده و بسلام کسی بروی سبقت نکرده قطعه

مصطفی را هزار معجزه بود	که بهر دم همی نمود معظم
بهترین هزار معجزه اش	ادب نیک بود و خلق عظیم

گفته اند که مشتری از خلائق نگردید بسبب خلق و ادب مصطفی بود علیه الصلوة والسلام قطعه

گفت با دستور خود شاه عجم	گرچه معنی یافت این دولت عجب
گفت این دولت خدای بود لیک	از ادب ای شاه ایران از ادب

وعظ ادب در آشامیدن آب چهار چیز ست بنشینی و بسه گرت آشامی و دیگر در آب نه دمی و کناره کاسه پاک کنی قطعه

شربت آب اگر بیاشامی	مستحب ست حفظ چار ادب
تو بدین ها قیاس کن احوال	تا توانی نگاه دار ادب

امّا دست بر داشتن در وقتی که کسی آب خورد درین اختلاف ست بعضی ادب گفته اند و بعضی بدعت امّا ادب معتبر ست ازانکه در کتابی دیده ام که چون پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم آب خوردی جبرئیل علیه السلام دست بر داشتی خواجه ازو پرسید که سبب چیست گفت دعا میکنم تا در گلو نگیرد این ش افقت جبرئیل باشد قطعه

اگر نان در گلو گیرد کسے را	تواند دفع او از آب خوردن
معاذ الله بجای نان اگر آب	بگیرد از چه شاید دفع کردن

امّا در نان خوردن ادب پنج چیز ست ابتدا و اختتام بنمک کنی و لقمه را خرد گیری و تا دیر طعام نه دمی و باطراف نظر نکنی و از پیش خوری و این از همه بهتر ست آب خوردن درمیان طعام از ادب دور ست و در حکمت عظیم مضر که آنرا عادت کند زود باشد که عادت کند و خو باز کردن ازان دشوار باشد مثنوی

هر آنکس که کاری را عادت کند	بتدریج آن کار عادت کند

۵۱ دستور بضم دال وزیر را گویند ... صاحب مسند ... از لفظ دست بمعنی مسند و قدرت ... صاحب آید بجهت تخفیف ... ۵۲ بدعت ...

عادت بند بیچ خو کرد باز	تواند ولیکن بعمر دراز

حکایت آورده اند که در مدت عمر خویش امام ابو حنیفه در بازار کاغذگران بی وضو نگذشتی که گفته اند بیت

ادب چو لازم علم ست پیش اهل خرد	چگونه علم بود هر کرا ادب نبود

حکایت امام زفر از سایر اصحاب ابو حنیفه بمنصب علم زیادت بود و منظور نظر پیش داشت بترک ادبی از وضع مذهبی بیفتاد روزی امام ابو حنیفه رحمة الله علیه بر کنار جوی وضو میساخت و زفر بالامی می طهارت کرد بی گاهی بیت

هر که با پیر ادب گوش ندارد بیقین	هرگز از علم و ادب بهره ندارد دو دین

حکایت آورده اند که شیخ عبد الله انصاری رحمة الله علیه روزی در مسجد جامع هرات روایت میکرد یکی از راویان رافع و گذاشت نمود حافظ مقدسی شاگرد وی بود بر سر جمع بر پیر تخطیه کرد پیر گفت بهره نیابی ما بقی عمر هرگز از علم بهره نیافت و هر جا که نشستی کودکان با وی استهزا کردندی و احترام وی در نظر خلق نماند قطعه

بی ادب را کجا بود حرمت	گر ندارد نگاه حرمت را
تا نباشی سیاه رو چو قلم	در میان بسته دار خدمت را

حکایت محمد حسین شیبانی بشاگردی امام اعظم ابو حنیفه آمد و پیش امام نمی نشست و میگفت شاگردی نشاید که بنده در پیش خواجه نشیند رباعی

خواهی که برخوری بسخنی گوش کن ز من	مگذار تا تو باشی از یاد خویشتن
آزادی دو عالم خواهی چو بنده باش	استاده در برابر استاد خویشتن

حکایت آورده اند که شبی مادری از فرزند خود کوزهٔ آب خواست چون کوزهٔ آب بیاورد مادر در خواب رفته بود فرزند برپای ایستاد و کوزه تا بامداد بر دست گرفته نباید که مادر بیدار شود و من غائب باشم بامداد کوزه در دست او از سرما فسرده بود خدای تعالی او را دولت پیغمبری داد **قطعه**

دانی که چه گفت حق تعالی	آن کن که رضای مادر است
با مادر خود ادب نگهدار	زیرا که رضای ما در است
جنت که سرای جاودانیست	زیر کف پای مادر است
خواهی که رضای حق بجوئی	آن کن که رضای ما در است

ضمیر جمع متکلم ۱۲

رباعی

گر عاق شوی در آنچه مادر فرمود	خیرات و عبادات کجا دارد سود
میدان بیقین که نشنوی بوی بهشت	گر مادر غمخوار ز تو نباشد خوشنود

حکایت در قصص دیده ام که انبیای بنی اسرائیل همه از نسل برادران حضرت یوسف علیه السلام بوده اند و از یوسف هیچ پیغمبری نبوده با آنکه مرتبهٔ وی از جمله برادران بسیار زیادت بود و سبب آنکه با پدر خود ترک ادبی کرد در آن وقت که یعقوب علیه السلام از کنعان بمصر شد در محل ملاقات بعد از دیدن یوسف علیه السلام پیاده نشد **قطعه**

...سید که منع کرد ز سجده برای خلق	فرمود اگر نبودی نهی خدا دران
(یعنی سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم) ...فرزند سجده کردی در حضرت پدر	شاگرد پیش پیر و زنان پیش شوهران

حکایت نظام الملک وزیر را بحال خطیر مصادره کردند هیچ عقوبت از وی (گرفتاران جریم مستاصلین) حاصل نمیشد حکیمی گفت او را بمصاحبت بی ادبی عقوبت کنید صاحب را پیش کردند مصاحبت حیوانی نادانی غافلی لا یعقلی که گوئی بسبک عقلی ...ماه از زن بود و در گران جانی کوه ز وزن (یعنی مرد جاهل و دیوانه) نه در خزانه خیالش از حاصل علم ...یری و نه در بطانه وهمش از نقد فکر پشیزی

شعر

...العذاب مجتمع فی طباعه	جمع النقیض اسهل من اجتماعه

قطعه

...بن گران جانی که بگریزد همین	از برای صحبتش دیو لعین
...سنجد جسم او میزان چرخ	بر نتابد جرم او گاو زمین
...تر الم با نقیض آسان تر است	از ره عقل از قران با این قرین

...اج نازک او از امتزاج ناجنس ملول شد و آنچه منتجوا ستند اضعاف آن قبول کرد

حکایت هارون رشید پرسید که قراء اهل تربیت یا کسائی او بیعقوب ...ار ترجیح نهاد و هارون گفت کسائی را ادب زیادت است هم درین ...ریش بودند که قرا در آمد هارون مسواک ها در دست داشت پرسید که ...ین هذا فقال مساویک بعد از ان کسائی آمد همین از وی پرسید

۹۴ قرا بالفتح وتشدید ثانی نام مصنف پوستین دوز نحوی است از منتخب و غیاث اللغات

۹۵ کسائی نام شخصی ست قاری و نحوی مشهور ... منتخب و غیاث اللغات

گفت ضلّ مساعیک یا امیر المؤمنین اگرچه هر دو راست بودند هم انصاف داد که فراست خلیفه زیاده بود بسبب این مرتبهٔ کسائی افزود

قطعه

هرچه موهم بود به بی ادبی	گرچه از روی وضع باشد راست
چون بپرسند آن نباید گفت	که جوابش بنزد عقل خطاست

قطعه

بزبان آوری لطیفت و ظریف	گر طریق ادب گراه کند
بر زبانه گذارا ورا زانک	بی‌ادب را ادب زبانه کند

حکایت آورده اند که در آن وقت که امیر المؤمنین حسین رضی الله تعالی عنه از آل عباس بگریخت بشهر ری افتاد و شاهزاده سه شبانه روز دران شهر هیچ طعام نخورد و هیچکس تیمار شام و چاشت او نکرد سبب عالی حسبی متعالی او رخصت نمیداد که هیچ سوال بنیاد نهد و آبروی از بهر نان باد دهد

قطعه

و بهر نان نه هم آبروی خود بباد	ز تاب آتش شهوت اگرچه خاک خورم
بناج بهر دون نسزا بار	که احتیاج بنزد لئیم سفله برم

روز چهارم که مجاعت بغایت رسید و استطاعت بنهایت از خانه ببازار آمد خواجهٔ دران شهر ده هزار دینار قرض برآمده بود و غنیم بتقاضا بدر خانه آمدن آن خواجه از قرض بگریخت ناگاه نظرش بر امام افتاد روی بحضرت وی آورد و بادر کرد او هر بار سیرت محبوب ست و بزرگان گفته اند

همه صفات از روی نیکوتر و زشت رو را همه اخلاق از چهره بدتر است قطعه

هر که محبوب است هست افعال او	یک بیک از روی او محبوب‌تر
وانکه ناخوب است هم روشش نگر	کز همه اوصاف روشش خوبتر

بحکم حدیث نبوی سَلِ الصَّبِیحَ وَلَو بِتُروُكِ اگر از مال و نصابی نیابی از جمال و نصیبی بتو رسد بخلاف زشت روی که سلسله مویی از بار منت وی گران‌تر است پیش امام آمد و گفت ای خوبصورت محبوب سیرت حاجتی دارم امیرالمومنین پرسید که چه حاجت داری گفت آنکه مرا ده هزار دینار قرض دهی تا غریم را دفع کنم و عذاب دین رفع پس بتدریج بخدمت رسانم و خاتمت آن منت قطعه

فرق و منت بهم چگونه بود	بشنو از من اگر نمیدانی
آنچه وامی دهی بمسکینی	پس بتدریج باز بستانی

امیرالمومنین بگریست و گفت من نیز بتو حاجتی دارم توقع آنست که رد نکنی گفت چیست گفت فردا مرا بنخاس بری و بفروشی و قرض خود را ادا کنی خواجه متفکر شد امیرالمومنین سوگند داد چاره ندید آنگاه امیرالمومنین را بنخاس برد و بده هزار دینار بفروخت قرض خود را ادا کرد قطعه

مگردان سائلان را از در خویش	اگر مردی بهیچ احوال مردود
نداری زر زبهرش تن فدا کن	فَجُودُ النَّفسِ اَقصٰی غَایَةِ الجُودِ

ترسائی او را انجر بدید پرسید دین تو چیست گفت وَاتَّبَعتُ مِلَّةَ آبَائِي

۵۴ نخاس بفتح نون و تشدید خای معجمه و سین مهمله بازاریکه دران غلامان و اسپان فروخته شود
۵۵ ترجمه پس بخشش نفس انتهای درجه نیکوئیست
۵۶ ترجمه و متابعت کردم کیش پدران خویش ابراهیم و اسحق و یعقوب علیهم السلام

ابراهیم و اسحق و یعقوب دانست که از دودمان نبوت و خاندان
مصطفویست چون بامداد شد ترسا بیلی بوی داد و بباغی فرستاد
که اگر تا بیگاه این پشته را هامون نسازی بعقوبت مقرون کنم امام زاده بیل بنهاد
و سر بحضرت فرستاد و مستقبل قبله بنشست پیش از موعدت ترسا ملائکه آن
شغل کفایت کرده بودند شبانگاه ترسا بباغ آمد پشته هامون دید و بیل
سرنگون گفت این شغل بجهد تو راست نیاید و این کار بکفایت تو
درست نشود بگو که این مهم که ساخت و این مصلحت که پرداخت گفت همان کس
که مرا در بندگی تو انداخت ترسا دانست که این دین حق است و این شریعت
محقق در حال زنار کین از میان بگشاد و کمر دین به بست و در قدم امام زاده
افتاد و زبان بکلمهٔ شهادت بگشاد و باخلاص تمام عقد اسلام به بست
و هفتاد کس از اهل قریتی با موافقت کردند **قطعه**

یک سخن ار بشنوی بصدق ارادت	شاخ مرادت بروزگار برآرد
کار فرو مانده برآر که ایزد	روز فرو ماندگیت کار برآرد

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل بر بام قصر خود بود پیرزنی را دید
بکوزهٔ شکسته وضو میساخت هرچند میخواست که کوزه راست بنهد می افتاد
و آب میریخت نوشیروان بگریست و گفت رعایای من چنان شکسته و تنگدست اند
که بکوزهٔ درست دسترس ندارند بحقیقت درویشی این مقدار بس **قطعه**

قانع شدیم گرچه ز دنیا نصیب ما	جز کوزهٔ شکسته و جز نان پاره نیست
این هم ز بهر آنکه ز آبی و لقمه	بیچاره را ز بندگی خویش چاره نیست

کس فرستاد و بزرجمهر حکیم را بخواند و حال وی بگفت گفت رای پادشاه چه صواب می بیند گفت طشت زرین و آفتابهٔ سیمین بخانهٔ پیرزن فرستم گفت ای پادشاه صواب ست ولیکن پیرزن خجل شود و پادشاه پنداشت که او را منع میکند گفت این حدیث لائق همت تو نیست گفت من میگویم که تو او را بانعام تخصیص مکن که داند پادشاه را اطلاع هست بر حال نان تهی تا بهیچ آفتابه و طشت زرین بدرویشانی که در حوالی اند بدهند تا بدانند که احسان پادشاه عام ست قطعه

همت بلند کن که ز بی همتی کسی	قدر رفیع و منصب عالی نیافتست
بهره نیافتست ز همت کسی که او	در پایه که همت معالی نیافتست

حکایت اعرابی نزدیک عبدالملک مروان آمد و گفت اِنِّي رَجُلٌ فَقِيرٌ وَلِي بَلِيَّاتٌ جُوعِي وَلَكَ مَالٌ فَإِنْ كَانَ حَقُّ اللّٰهِ فَاعْطِ عِبَادَهُ وَإِنْ كَانَ حَقَّكَ فَتَصَدَّقْ إِنَّ اللّٰهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ و گفته اند بیت

تو مال داری و درویش مستمند نیاز	گه سوال نظر سوی مال خویش انداز
اگر از آن حق ست آن به بندگانش ده	اگر از آن توچه ای ز بهر حق در باز

عبدالملک را خوش آمد و هزار دینار بوی داد و گفت اگر مستحقان سوال چنین کنند محروم نمانند قطعه

ز حسن سوال پیش آید	گاه حاجت فقیر مسکین حال

غالب حال آن بود که غنی	شرم دارد ز زردی چهره بسوال

حکایت سلمان فارسی بر لشکری امیر بود در میان فقرا چنان فقیر نمود که و
خربنده بوی رسید گفت این توبره کاه را بردار و بلشکرگاه سلمان بر
سلمان برداشت چون بلشکرگاه رسید مردم گفتند امیرست بر سید و در
قدم افتاد سلمان گفت این کار را از برای خود کردم بسه وجه نه از برای
تو هیچ اندیشه مدار اول آنکه تکبر از من دفع شود دوم آنکه دل تو خوش
شود سوم آنکه از عهده حفظ رعیت بیرون آمده باشم مثنوی

چه خوش گفت با شاه ایران وزیر	که ما گوسفندیم و چوپان امیر
گر از گرگ ظلمی رود بر رمه	گر از غیر چوپان بود مظلمه

حکایت عبدالله گیلانی روزی فاضلی حلیم بوده است و فضل و
دراتقی مذکورست و ادب و در پیشه مشهور سلطان محمود غازی نور الله مرقده
ادیبی فرزندان خود آورده و ادیب فرزندان سلطان چون خوان کریمان برای
و چون سفره بخیلان لب دهان بسته یکی کوزه بدست گرفتی و دیگری دستار قطع

ز روی قدر عالم بیش از آنست	که قدرش خلق را معلوم گردد
بسا کس کز هنر جایی رسیدست	که کمتر خادمش مخدوم گردد

روزی فرزندان نزدیک سلطان رفتند و گفتند که اوستاد با ما چه خواری
میکند سلطان پیغام داد که فرزندان من شاگردان تو اند نه خادمان خواری کرن

عزیزان از خردمندی دوست و از دین و دیانت مهجور عبدالله گیلانی گفت ایشان را پیش من فرستاده تا کمالیت دین و دنیا حاصل کنند اگر این شکایت کرده اند بشکرم جزا ده و اگر دیگری بغیرش فرا ده قطعه

گر پسر شکر گوید از استاد	نه ادیب است بلکه هست ندیم
گر شکایت کند یقین میدان	که نکو مشفق است در تعلیم

من این خدمت ایشان را از برای آن میفرمایم که در وقتی که بمنصب سلطنت رسند و بر مائده نعم نشینند قدر بر پای استادگان بدانند و از ایشان یاد کنند و خرد را بغور کارها رسانند قطعه

سلطان که ندارد خبر از حال رعیت	کارش بفساد افتد و ملکش بتلاشی
چون عدل کند با همه مردم بتسویت	گاهی که نداند ملک احوال حواشی

حکایت در اخبار آمده است که موسی علیه السلام گفت خداوندا مرا برسالت و پیشوائی بنی اسرائیل فرستادی تعلیم ملکداری فرمای که من چندین گاه شبانی کرده ام اکنون پادشاهی می باید کرد خطاب آمد که ای موسی پادشاهی همان شبانی است چنانکه گوسفندان را از فتنه گرگ نگاه میداشتی اکنون بندگان ما را از گرگ فتنه در پناه نگهداری قطعه

شنیدی آنکه در تمثیل گویند	رعیت گوسفند و شه شبان است
ز گرگ ایمن بود آن لخت گله	که در حفظ شبان مهربان است

ای مومن تعلیم اول آنست که فردا چون از خانه بیرون آئی اول چیزی که بینی بخور
دوم را بپوش سوم را پناه ده چهارم را بمطلوب رسان روز دیگر موسی از
خانه بیرون آمد کوهی عظیم دید چنانکه کوه همت قانعانست که سر بکیوان کشیده
یا ارتفاع درجهٔ عالمانست که بغایت کمال رسیده موسی علیه السلام با آنکه
صولت طور دیده بود در آن حالت برسید که خوردن آن متعذر دید اما بموجب
فرمان وی بوی نهاد چندانکه پیشتر می آمد خردتر میشد چون نزدیک رسید
بر مثال لقمه دید برگرفت و در دهان انداخت و حلاوتی تمام دید قطعه

ای بسا کارها که در آغاز	هست نزدیک آدمی دشوار
چون توکل نماید و تسلیم	سهل گردد بعاقبت آن کار

چون پیشتر آمد طشت زر دید دانست که پوشیدنیست چندان که خاک بر سر
میکرد زر بر سر خاک می آمد در پوشیدنش عاجز گشت از آنجا درگذشت قطعه

چو بیند مرد حق زر بر سر خاک	کند خاک اهانت بر سر زر
چرا بر سر کند خاک آن تهی مغز	ز بهر زر که خاکش باد بر سر

چون پیشتر آمد گنجشک دید بوی رسید صعوه صفت متحرک دوان و پروانه وار
متهتک و حیران گفت مرا پناه ده در آستین خودش جای کرد چون پیشتر آمد
عقابی بوی رسید بال عتابی گشاده و پنجهٔ عذاب کشیده گفت ای موسی
این گنجشک صید من بود سبی در عقبش پریده بودم و منازل مهیب بریده

اورا امان ندادی مرا عوض آن ده **فرد**

چون یکی را ز کرم دادی امان	دیگری را ز عطا ضایع ممان

موسی گفت عوض چه میخواهی گفت بهان مقدار گوشت موسی کارد بر پای نهاد گفت از دست تو

میخواهم گفت اگر رزق تو در دست من بود ترا ضایع نگذارم کارد بر دست نهاد **فرد**

خواهم که مراد تو بر آرم پیوست	اما بمرادم نرسد دامن دست

گفت از پهلو میخواهم گفت از آن چه بهتر که مستحق از پهلوی من خورد و کارد بر پهلو نهاد **بیت**

بهشت آنکس قوی بود در دین	که ز پهلوی او خورد مسکین

گفت از شکم میخواهم گفت شاید از شکم خود باز گیرم و بسائل دهم و کارد بر شکم نهاد **قطعه**

چون سوالی کند ز تو درویش	از سر احتیاج و روی نیاز
چه مروت بود که از بهرش	لقمه از شکم نگیری باز

گفت از دل میخواهم گفت جوانمرد هر چه دهد از دل دهد اما من از جان دهم و کارد بر دل نهاد **فرد**

چه باشد عطا آنکه از دل دهی	نه آن کز ضرورت بسائل دهی

چون کارد بدل رسید گنجشک از آستین وی بپرید و جانور از صورت بگردید
نظر کرد جانور جبرئیل بود و گنجشک میکائیل گفتند ای موسی این که دیدی همه
تمثیل بود و صورت تأویل آنست که کوه عظیم خشم بود که باول خوردن آن دشوار بود
باخر لذیذ و خوشگوار و آن زنیکوئی که پنهان نماند و آن صعوه مظلوم و آن جانور سائل محروم ملتمس

نشنیدی چه گفت پیر هرات	با مریدان خویش در کلمات

غیاث اللغات ۹۲ خشم بکسر خای معجمه و بفتح نیز بمعنی غصه و غضب مگر فتح خاء ... ۹۳ ... جانور یعنی ...

زخشم خوشتر ز هر چه خواهی خورد	مگر منت به ز هر چه خواهی خورد
داد بهتر ز هر چه خواهی داد	عدل نیکوتر از همه بنیاد

حکایت آورده اند که سلطان محمود غازی را عادتی بود که کیسهای زر برداشتی و گرد خانهٔ مستحقان میگشتی و در خفیه ایثار میکردی قطعه

چه به است از زکوة پنهانی	گر ریا و نفاق باشد دور
گر رضای خدا بود مقصود	داند او هم عیان و هم مستور

حکایت در قصص آورده اند که در عهد عیسی علیه السلام درویشی بدر باغی رسید و خوشهٔ انگور طلبید مالک باغ بیرون آمد و گفت اگر انگور بهر کس میدادم بسر کی میرسید درویش گفت اگرچه انگور تو ندیدم تو بخشیدم که سرکهٔ ابروی تو بسی ترش دیدم قطعه

چو مفلسی بدر باغبت آمد از ره دور	سخاوتی کن با وی بخوشهٔ انگور
مزن بنیش چو کژدم دلش مکن مجروح	وگرنه بر تو گمارند لشکر زنبور

خواجه چون در باغ رفت بجای هر خوشه کلهٔ دید معلق شده نزدیک عیسی علیه السلام آمد و فریاد برداشت و ماجرای حال بگفت عیسی علیه السلام گفت آن کلهای مالکان باغ ست که پیش از تو بوده اند رباعی

از بوستان و باغ چه نازی که بوده اند	پیش از تو خلق مالک این باغ و بوستان
رفتند و بعد از ایشان این بوستان و باغ	تملیک دشمنان شده میراث دوستان

حکایت امام شافعی رحمة الله علیه چون از مصر به بغداد آمد محمد حسن از وی پرسید

که اهل نظر را چون ویدی گفت همه مجالی بعلم وفرزین با دب بوده اند تا غایتی که در یک مجلس از حجامی سه ادب تعلیم یافتم اول آنکه موی بهم میچید پیر در هوا داشتم دست بر سرم نهاد که سر فرود آر که تا روی تو بقبله باشد قطعه

روی در قبله کن بهر کاری	گر رضای خدا همی طلبی
زانکه در قصهٔ خویش آوردست	این ادب شافعی نمی طلبی

دوم چون سرم حلق میکرد دست بر جانب چپ داشتم دستم بر داشت که در کارها خیر بر است میل باید کرد قطعه

بهر کار از راست آغاز کن	چو خواهی که کار تو محکم بود
نه بینی که مردم مثل میزنند	چو از راستی بگذری خم بود

سوم چون سرم را تراشید بر خاستم و موی هارها کردم گفت فضلهٔ موی را در خاک دفن کن که هرچه از حیوان باشد حکم حیوان دارد شعر

فی ذلک سمعت من کتاب البرهان	جزء الحیوان عند قوم حیوان

بیت

ز تن هر انچه جدا شد بخاک دفنش کن	که اصل آن همه خاکست خاک خواهد شد

ثمرهٔ ادب با پیران برخورداری از جوانی بود و تمتع از عمر و زندگانی گفته اند هر که عصای پیری بی عافیت کشید عصای پیری بعافیت کشید هر که موی سفیدی را دست گیرد موی سفید را بدست گیرد بیت

عصایش گر بگیری دست هر پیر	شوی تو پیر هم پیر عصا گیر

گفته اند سبب درازی عمر عوج بن عوق که بقیهٔ قوم عاد بود تا عهد موسی پیغمبر علیه السلام بزیست آن بود که بر سر راه نشسته بود و پای دراز کرده چون پیری بوی رسیدی پا را باخود کشیدی **بیت**

اگر بایدت تا شوی سرفراز	مکن پیش پیران ره پا دراز

حکایت وقتی هارون رشید خوابی دید که عقد مروارید دندان در درج دهان او منشق شده و رشتهٔ پروین سنان چون بنات النعش متفرق گشته معبری را بخواند که تعبیر کن گفت همه خویشان تو در پیش تو بمیرند هارون رشید را این سخن ناپسند آمد بفرمود تا مجموع دندانهای معبر را برکشیدند **قطعه**

با بزرگان سخن بحرمت گوی	تا ترا جاه و حرمت افزاید
گرچه با شاه راست باید گفت	لیک هر راستی نمی شاید

معبر دیگر را بخواند گفت امیر المومنین را عمر دراز باد در عز و دولت و خلافت بیش از اقربای خود زندگانی یابد امیر المومنین را خوش آمد هزار دینار بوی داد و گفت این همان معنی دارد ولیکن به تهذیب و آب راسته آمد **قطعه**

سخن از دو وجه است در جمله حال	یکی روی خوب و دگر روی زشت
از آن روی زشتش به دوزخ برند	وزین روی خوبش بسوی بهشت

حکایت در روزگار سلیمان پیغمبر صلوات الله علیه پسری با پدر در حالت مستی بی ادبی کرد و طپانچه بزد و یک چشم پدر را کور کرد پدر شکایت پیش سلیمان برد

پسر چون از مستی بهوش آمد او را گفتند که چرا چنین کردی پسر پشیمان شد کارد برداشت و دست خود را ببرید **قطعه**

خدمت مادر و پدر هم چون	بندگی خداست ای دانا
در کلام خدا نخواندستی	که وبالوالدین احسانا

سلیمان پسر را طلب کرد پسر آمد و دست بریده را آورد پدر آن حال بدید فریاد و زاری بر آورد و انتقام و تظلم خود بگذاشت و گفت کاش هر دو چشم من بر کشیدی و دست خود نبریدی سلیمان را از گریه او رحم در دل آمد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت دعا کن سلیمان دعا کرد هر دو تن درست شدند

حکایت آورده اند که جوانی گناه گار و مست روزی با تنجار و بقبله نشست حرمت قبله او را بدل بگذشت در حال روی بگردانید خداوند تعالی و تقدس او را بمقام ولایت رسانید **قطعه**

حرمت از پیر و جوان و نیک و بد	در همه حال و همه وقتی نکوست
دوست از بی حرمتی دشمن شود	دشمن از حرمت شود ای خواجه دوست

حکایت آورده اند که حاتم طائی را سفیهی بسیار جفا کردی و او هیچ نگفت و توقف میکرد هر چه ممکن بود گفت **قطعه**

با نخردان ز مرد عاقل	لائق نبود جدال کردن
گر سگ بخصومت کند بانگ	با وی نتوان قتال کردن

گفت هر چه دیگر خواهی اینجا بگوی که در قبیلهٔ من سفیهان بی ادبان باشند بباید که
ترا برنجانند و درین فعل تو بیگناهی چون نادان و سفیه و بی عقل و بی ادب احمقی قطعه

بی عقل اگر گناه کند عفو کن ازو	بر روی بغیر عفو ترا هیچ راه نیست
زیرا که عقل فرق کند طاعت از گناه	آنرا که عقل نیست گناهش گناه نیست

حکایت سحرهٔ فرعون یک ادب با موسی گوش داشتند که تو عصا پیشتر
می افگنی یا ما که قوله تعالی اِمَّا اَنْ تُلْقِیَ وَ اِمَّا اَنْ نَکُوْنَ نَحْنُ الْمُلْقِیْنَ
خداوند تعالی ایشان را بنور ایمان مشرف گردانید قطعه

جادوان گفتند با موسی که تو	پیشتر ثعبان بیفکن بر زمین
زین ادب در لحظه ایمان یافتند	گفتند آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِیْنَ

حکایت آورده اند که روزی شخصی بحضرت سید کائنات آمد و مسئله پرسید
هنوز طوطی شکر خای اَنَا اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَ الْعَجَمِ لب بیان نگشاده بود
و بلبل خوش نوای اَنَا اُوْتِیْتُ جَوَامِعَ الْکَلِمِ بیان نداده بو که خلوت
نشین با وقار ثَانِیَ اثْنَیْنِ اِذْ هُمَا فِی الْغَارِ یعنی رفیق شفیق ابوبکر صدیق
رضی الله عنه پیش از رسول علیه السلام جواب گفت خواجه تبسم فرمود و تعجب نمود قطعه

تبسم کن و نرخ شکر شکن	سخن گوی و بازار گوهر شکن
برافشان ز رخ زلف عنبر فشان	رواج گل و قدر عنبر شکن

ابوبکر رضی الله عنه گفت یا رسول الله مگر خطا گفتم گفت هم خطا گفتی و هم صواب

گفت دو یک سخن هم خطا هم صواب چون باشد گفت از آنکه جواب آن بود
که گفتی صواب بود و از آن که با وجود من در جواب شروع نمودی خطا کردی **قطعه**

جواب مسئله گفتن بحضرت استاد	اگرچه عین صوابست هم خطا باشد
ز روی شرع سوالی کنم جوابم گوی	بپیش آب تیمم کجا روا باشد

حکایت آورده اند که امام اعظم صافی صوفی ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه
در مسجد کوفه درس میگفتند جمعی کودکان بر در مسجد گوی می باختند کودکی بود
دران میان هرگاه که نظر امام بروی می افتاد امام برپا خاستند موجب پرسیدند
فرمود که این کودک پسر استاد منست از پدر او یک مسئله یاد گرفته ام
گفتند ای امام مسلمانان او پسر سگبانی ست گفتند آری این مسئله
از پدر او یاد دارم که سگ آن زمان بالغ شود که بول کردن یک پای خود را
بردارد اگر حرمت فرزند او فروگذارم از علم برخورداری نیابم **قطعه**

علم علم ست گرچه سگبانیست	هم ازین مرتبه بگیر قیاس
هر کرا نکته بیاموز ے	سگ بود گر ندارد از تو سپاس

باب نهم در صحبت داشتن ابرار و اجتناب اشرار

وَعَنْ اَبِیْ هُرَیْرَةَ رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ اَنَّهٗ قَالَ قَالَ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ
عَلَیْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ اَلنَّاسُ عَلٰی دِیْنِ خَلِیْلِهٖ فَلْیَنْظُرْ اَحَدُکُمْ
اِلٰی مَنْ یُّخَالِطُكَ **مثنوی**

عنه بدرستیکه ویگفت که فرمود رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم که مردمان بر کیش دوست خود اند پس باید که نگاه کند دارد یکے از شما بسوی کسیکه میل آمیزش دارد بتو ۱۲

مرد بر دین همنشین خود ست	نیک و بد همنشین نیک و بد ست
چون شوی همنشین بد کردار	بد شوی هیچ همنشین ناچار

هم از ابو هریره رضی الله عنه روایت کنند که گفت که شنیده ام از رسول علیه السلام که گفت مردی بزیارت دوستی روی بشهری آورد خداوند تعالی فرشته را فرمود که بر رهگذر وی بنشست چون آن مرد آمد پرسید که کجا میروی گفت بفلان شهر گفت که بچه کار گفت بزیارت دوستی گفت آن دوست در حق تو انعامی کرده است گفت نی بلکه از برای خدا عز و جل با وی دوستی میکنم گفت بدانکه من فرشته ام و فرستادهٔ خدای تعالی ام نزدیک تو خدای عز و جل ترا دوست خود گرفته بدین سبب که تو دوست او را دوست گرفته

نکته هم درین باب ست از نصائح که پیغمبر علیه السلام فرموده است همنشین نیک و بد مثل عطار و گلخن تاب ست اگر با عطار نشینی یا مشک بتو دهد یا ترا خوشبوی گرداند و اگر با گلخن تاب نشینی یا جامهٔ تو بسوزد یا بوی ناخوش کند **قطعه**

الهی گر بباطن از بدانم	بروی ظاهرم از نیکوان دان
بصورت ظاهر خود نیک کردیم	بمعنی باطنم را نیک گردان

با آنکه سگ و آدمی باهم هیچ نسبتی ندارند بموافقت ظاهر بانگیر دانش جمع میکنند و رابعهم کلبهم **قطعه**

بیا موافقت کار نیکمردان کن	اگرچه در رهٔ دین کار تو پریشانست

فرشته کمر نیز هم... نشسته بود بیبین ... اسم مفعول از نشاندن پس بیین ... مراج اللغات نوشته که فرشته در ... بنشستن یعنی عبادت کننده ... غیاث اللغات ۵۳ عطار ... طاعی ... خوشبو ...

سگی که در پی نیکان دوید چند قدم	خدای گفت که او نیز هم از ایشان است

حکایت جماعتی مشرکان عرب با رسول علیه السلام گفتند که اگر موافقت ما
میخواهی ترک موافقت این گدایان کن پیغمبر علیه السلام فرمود که هرگز این نکنم
گفتند پس یا از جهت ما مجلس دیگر مهیا کن که از ایشان خالی باشد
فرمود که چنان کنم برین قرار دادند که این خود لایق است **فرد**

دوستان را لحظه با دشمنان بودن خطاست	یار را با اغیار دیدن غصه باشد عظیم

روزی که نوبت توانگران بود درویشی نابینا نام وی عبدالله ابن ام مکتوم
در الغنیمت استماع کلام در میان آن جماعه انداخت و بر گردن ایشان
افتاد پیغامبر علیه السلام با مید گردیدن آن کور چین در جبین مبین مبارک
افکند و نرگس دیده را از آن بی دیده چون سنبل زلف بتان تاب داد و گل رخسار را
از نظر بلبل بالتفات خارستان کفر فرستاد که در حال طوطی خوش نوای
و ما ینطق عن الهوی وندای عبس و تولی ان جاءه الاعمی
بسمع مبارکش فرو خواند **قطعه**

... و دنیا بهم نباید داشت	حرم مانند هر دو با یک روی
دو قبله نماز نتوان کرد	یا ازین سوی باش یا زان سوی
و آواز طبل بی معنی ست	این همه طمطراق هاهای و هوی
... خود بر مدار زان بی چشم	روی خود بر متاب زان بی روی

چون این خطاب از حق بشنید و این عتاب بوی رسید آن زاغ دلان
طاوس نمای تعجبک اجسامهم را از رحمن الرحمن شریعت با آستین تقوی
عنهم براند و بلبلان خوش نوای یدکرون الله قیاما و قعودا
را گلستان روضة من ریاض الجنة خواند پیغمبر علیه السلام از یاران
عقد برادری می بست عبد الرحمن بن عوف از مهتران عرب بود و هیچکس را
از منصب و مال او زیادت نبود میان وی و بلال حبشی آن باریک ساق
بی نفاق بندهٔ شریعت و آزاد کردهٔ ابوبکر عقد برادری بست بلال گفت
من درویشم رسول فرمود علیه السلام که درویشی هنر ماست عیب توانگران فر

دیگران را هنر بزر باشد	پیش ما بی زری هنر باشد

و بزرگان گفته اند هر دوستی که بغرض دنیا باشد ثمرهٔ ندهد بلکه عاقبت
بعداوت کشد از انکه دنیا معشوق اهل خود است با کسیکه دوستی بطمع معشوق
وی کند بدشمنی سرایت کند قطعه

هر چه میخواهی ز مناق خواه زانک	حاجت از مخلوق نتوان خواستن
هست معشوق توانگر مال او	از کسی معشوق نتوان خواستن

مثنوی

دوستی ابلهان بطال	که بود میل او بجانب مال
مال را از میل است	در روانی همیشه چون سیل ست

چون تو بتعجیل می نهی بنیاد	خانهٔ مهر کی بود آباد

حکایت عزیزی مرا حکایت کرد که وقتی در راه خوارزم با شخصی همراه شدم و مدتی هم سفره و هم کاسه تا بر سفرهٔ نان می دید چون سگ می دوید اتفاقاً با ما سگی همراه شد گاه گاه استخوانی پیش او می انداختم تا گاه دو دزد با رسیدند یکی چنگ در گریبان و دیگری دست در پای همراه در حال که روی دزد دید پشت بداد سگ پاشنهٔ یکی گرفت و من دیگری را از پا در آوردم و سگ تا وقت از ایشان خلاصی یافتم چون دزدان برفتند او گرسنه شد باز آمد گفتم مثنوی

من نخواهم وصل چون تو ناکسی	سگ نه چون تو ناکسی همره بسی
هست ازین بیش صحبتم با تو حرام	ختم کردم با تو یاری والسلام

فرد

گفتم که مگر تو خود کسی خواهی بود	دیدم که کسی ولیک مغلوب کسی

حکایت وقتی در ولایت کوهستان بودم حریفی با من مصاحب شد چنانکه شمائل و اوصاف او در تقریر خامه و تحریر نامه در نیاید مجمع صفات بد قطعه

زین کاهلی که گرد از عمر خویش سیر	هر آدمی که باشد با وی دمی ندیم
از کاهلی بحیله نمیکرد چشم باز	در تنبلی بعجز همی زد نفس مقیم

بحر دیگر قطعه

شکم فراخی کز بیم شام خوردن او	ز مصر و شام برآید نفیر و نیاز

به پیش معدهٔ او در غذا یکی باشد ‌‌‌ ‌ شکار و شکر و سنگ و نبات و قند و پیاز

هرگز خرسندی را نجو راه ندادی و شبع خود را وجود ننهادی اگر نعیم اکلها دایم در پیش و عرضه کردی دوزخ معدهٔ او نعرهٔ هَل مِن مَزِید زدی فرد

گر شکم خویش کنی نیم پُر ‌‌‌ ‌ قحط برآرے ز نواحی گر

بیت

دروغ گویی کاندر فنون کذب و گزاف ‌‌‌ ‌ به پیش او نزدی هیچ قصه خوانی لاف

سخن در محالات نادر راندی و زبانش چون زبان لهب تیز و طبعش چون زن ابی لهب فتنه انگیز قطعه

حدیث دزدی و شرح خیانتش چکنم ‌‌‌ ‌ ز زر عیار ببردی و سکه زدرم
ز باد مایه خفت ز نار اصل نفس ‌‌‌ ‌ ز خاک حاصل خشکی ز آب صورت نم

سیاهی از حلقهٔ کور بستردی و سپیدی از بیضهٔ مور ببردی نه دندان در دهان از و ایمن بودی و نه مژه بر پلک از و ساکن قطعه

بیان بخل و لیمی او چگونه کنم ‌‌‌ ‌ که کس ندارد باور ز من شرح و بیان
درون خانهٔ او گر دو سال بنشینی ‌‌‌ ‌ بنان او نرسانی بهیچ وجه بنان

نه در دیگدانش ذرهٔ خاکستر و نه در خوانش از قراضهٔ نان اثر مطبخ او سفیدتر از طبع موافق و کاسهٔ او سیاه‌تر از دل منافق و بوقت نان خوردن چشم بر هم داشتی و دست در گوشهٔ سفره محکم بیت

مطلع صبح او سفید و کاسه سیاه	خجل بین لا اله الا الله

قطعه

ز اعتقاد بد و فسق او چها گویم	کدام کافر و ملحد چه مشرک و بی دین
چه سالها که گذشتی و عمرها بودی	که روی او نرسیدی بسجده بر زمین

هرگز وضو نساختی و جهت قبله نشناختی رمضان را شوال دانستی و گوشت خوک را حلال ز اد غازی را میراث پدر پنداشتی و نفقه حاجی را شیر مادر قطعه

از خوی ناخوش و غضب او چه گویمت	یارب بزینهار چه گرگ و کدام سگ
هنگام خشم چشم برافروختی چو خون	برخاستی ز گردن او شاخ شاخ رگ

اشتر مست از و بگریختی و سگ دیوانه باوی نیامیختی نظم

خاکساری از تهتک آتشی	بیوفائی دیو طبعی سرکشی
آتش کینه ز خاک آنگیختی	گاه کینه دیو از و بگریختی
از چنین او صاف صد چندی دگر	بود در وی مجتمع از هر هنر

حاصل آنکه در سفر از مصاحبتش بجان و در حضر از نقشش بفغان بودیم هر جا که میرفتیم چون قضا از پی ما میدوید و هر جا که می نشستیم چون بلا بر سر میرسید امکان خلاصی نه صحبت وصلش را پایانی و نه دولت هجرش را سامانی همه روز میگفتیم شعر

یا لیت بینی و بینک المثوا	خط جمیل کان بعد المشرقین

بطالع نیک روزی در سفر بودیم دزدان بما رسیدند و محاربه فت ایشان

غالب آمدند و تجرید فرمودند ترکی او را بشناخت گفت مملوکی منست که گریخته و خود را برنگ شما انگیخته گفتم او را بهری هر چه بری ذمّه تو از آن بری همه رختهای ما ترا حلال و آن فتوح تراکفارت غارت مال ترک بخشیدند و او را از میان ما برکشیدند الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن خواندیم و گفتیم قطعه

دفع شد از سر ما زحمت آن نامه یعنی	شکر کردیم بسی گرچه پریشان شد حال
مال غارت شد و دل شاد شدیم از آنکه	صحبت یار مخالف ترا بتر از غارت مال

چون از وی خلاصی یافتیم سوره اخلاص خواندیم و با یاران گفتیم قطعه

نعوذ بالله قحط و نیاز و غارت و وام	هزار بار به است از حریف نا هم جام
بد و دار خدایا بلای صحبت بد	کز و بتر نبود هیچ سختی و ناکام

حدیث مصطفی ست صلی الله علیه و آله و سلم الرفیق ثم الطریق هر کرا در حضر نیاز بودی و در سفر منفعت نماندی که پشیمانی آنجا سود ندارد

حکایت انکه سفر عیبت خطرست و مصداق این حدیث شریف که السفر قطعة من السقر و صحبت حریف بد شقی و دیگر فوقنا الله من العذاب الاکبر

سفر با حریف مخالف خطاست	که هم مال و هم نفس از و در بلاست
نشستن بصد محنت اندر حضر	بسی به که با نا موافق سفر

حکایت خری اشتری را رها کردند از پیری و لاغری هر دو سر بصحرا نهادند و عهد برادری بستند قضا را بمرغزاری رسیدند هوایش خوش و آبش دلکش

چند روز دران مرغزار چرا کرد و تن لاغر و پشت ریش را دوا ورزی خر بالای پشته برآمد در نخستان دید چون یاران موافق سر در هم آورده و قمری چون مطربان خوش الحان در ترنم آمده و فاخته چون عاشق دل باخته در هوای قامت سرو کوکو زنان آهوان در اطراف سبزه زارش ساکن شده و بلبلان بترنم زبان کشاده فرد

امروز روز گشتن باغ است و مرغزار	کز مرغزار ناله برآید نه مرغ زار

خر گفت ای برادر میخواهم که نغمهٔ آواز ساز دهم و مرغان شیفته را در پرواز آرم بلندی آواز ورد منست و فلان کس که دانی شاگرد من قطعه

چنان بنالم کز سوز و ذوق آوازم	مسبحان ملائک بر آورند خروش
صدای نغمهٔ صوتم چو بشنوند شوند	مغنیان طیور از صریر خود خاموش

اشتر گفت زینهار این فضولی را از سر بیرون کن که آواز ناخوش و الحان مشوش داری از آواز شهیق تو عالمیان و آدمیان زحمت کشند و اگر باور نیست اینک کلام مجید و کتاب کبیر اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِیْرِ فرد

از همه آوازها دانی چه آواز بتر	حق تعالی در کتاب خویش گفت آواز خر

خر گفت که قیاس مکن که تفاوت اعداد او بسیار است در افراد اختلاف بسیار من اغانی زحمت کشیده ام و در موسیقی رنج دیده و طبع موسیقار رنگ دارم و تفاوت بانگها نیکو شناسم قطعه

من از نوای مخالف بنوبت نوروز	چو سوی ماهور و م ناله آید از عشاق
چو از نشاپور اندیشهٔ حجاز کنم	طریق راست بگیرم ز اصفهان عراق

شیفته نغمه مفتون کننده ۱۲ مشعوفم مفتون و شیدا ۱۲ ربسته منقیضی یعنی نعیت منقب ۱۲ خیر کوتاه ونیز آواز است ۱۲ حرو و مراد از اشد اصلات ۱۲ صورت خر ۱۲ خدا تعالی ۱۲ خدای تعالی از آواز خر ۱۲ ظاهرا آن پیش از ترجمه است ۱۲ خبر آن باشد که برادر ۱۲ مصیبت سخت مبالغه ۱۲ ملاعتی سعی برای آواز کنیدن ساکنان نوازی سعی ۱۲ نام یک سیاه است ۱۲ جایش بیابانی باشد ۱۲ نغمهٔ دم نواز نیز ۱۲ یعنی باید دانست که حکما علم موسیقی را از تحویل آفتاب در دوازده برج استخراج کرده دوازده مقام قرار داده اند چنانچه اقسام را بحساب ساعات بر بست و چهار شعبه نموده چنانچه اسامی دوازده مقام اینست رهاوی حسینی راست بزرگ کوچک عراق مخالف نوا عشاق زنگوله بوسلیک ۱۲ راهوی بر وزن

از مقام نوا ۱۲ بالکل شعبه است ۱۲ نیشاپور ۱۲ از وزن ساقط شدن منشود ۱۲ ماهور بود و در جهت هم ۱۲ شاید ماهو مخفف ۱۲ از مقام نوا ۱۲ غ ماهور شعبه دوم است نام شعبه ۱۲ شعبه رهاوی ۱۲ سرود و سرای کنایه ۱۲ آواز فاخته ۱۲ آواز فاخته ۱۲ نام بلبل ۱۲ حرو ۱۲ خر آواز ۱۲

هر گاه دو بانگ و نیم کنم به راست روم و بانگ نیمی بعراق و بانگی بنوا و بانگی به رهاوی بود و بانگ بماهور و نیم به بوسلیک و دو بانگ بحسینی و نیم بانگ بعشاق و نهاوند و صفهان اکنون بیا تا من وقت میزنم تو پای میکوب بیکصربی و سه چوبی در بست چهار ساعت روز و شب بعیش و طرب در دوازده پرده و بست و چهار شعبه ساز دهیم **قطعه**

چو ناید وقت طلوع و بوقت چاشت عراق ... به نیم روز سوی راست و علی الاطلاق

میانه دو نماز است مخالفت باید ... چو شد نماز دگر بوسلیک پس عشاق

نماز شام نهاوند پس خلاف راست ... ز شب چو شد یکی با بزرگ جوالحاق

به نیم شب بنوا و سحر رهاوی ساز ... رسد ز صوت حسینی حلاوتی بحذاق

اشتر گفت ترک این فضولی کن و کم این بوالفضولی گیر که راه نزدیک ست و آبادانی دور اگر کاروانی بگذرد و آواز تو بشنود ازین سبب در بار افتی و از راه عراق و اصفهان ملول شوی من گفتم باقی دگر تو دانی **قطعه**

آنکس که گوش سوی حدیثی نمیکند ... زنهار از نصیحت او در کشی زبان

رنجور را بگفتی خربا مخور بخورد ... بر تو چه جرم باشد اگر دارد ش زیان

در حال خر از گوش که آواز بر کشید آواز نفیرش بگوش کاروان رسید که خر ایشان در زیر بار مانده بود و ایشان در بار خر درمانده آمدند و خر و اشتر را بگرفتند و در زیر بار کشیدند **فرد**

چو بیند مسافر خری بیسری ... رود صد ره از هر سوی هر سری

چو آن قدری را بر فتند خر بایستاد بارش بر پشت شتر نهادند پاره راه

برفت با خر بایستاد دراز گوش را بر سر بار اشتر نهادند **بیت**

الحق از دست تو سبکبارم — بار دیگر بنه به بستر بارے

چون بر بالا رسیدند شتر بایستاد خر گفت چرا نمی روی اشتر گفت میخواهم رقصی کنم خر گفت ای نادان چه جای رقص است بر و گفت مرا ذوقی و حالتے پیدا شده است خر گفت از چه موجب گفت از آن آواز خوش و نغمهٔ دلکش تو که در مرغزار شنیده ام این بگفت و خود را در رقص آورد و خر بیفتاد و گردنش بشکست **قطعه**

بشنو نصیحتی ز من ای یار کاردان — گر عاقلی ز صحبت ابله نفور باش
نادان بسان دیگ سیاه است ای اخی — تا جامه ات سیه نشود زو بدور باش

بزرجمهر حکیم گفته است که بد در میان مردم نیک چون گوسفند گرگین است در میان گوسفندان صحبت ایشان در وی بدشواری اثر کند و علت وی در ایشان بآسانی مؤثر باشد **قطعه**

در طائفه بدے یکتن — تاثیر کند بجمله اصحاب
یک ذره نجاست از ره شرع — ناپاک کند هزار من آب

بزرگی گفته است که حریف بد با نیک همچو آب و روغن است اگر چراغدانی را به روغن کنند بآسانی بسوزد و روشنائی دهد و اگر قطرهٔ آب چکانی تیره سوزد و فریاد کند **قطعه**

صحبت بد میانهٔ نیکان — شورش و فتنه و فغان دارد
سگ دیوانه گر چه مے نگزد — بوے او مرد را زیان دارد

باب دهم در ریاضت

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم انا اشبع یوماً واجوع یوماً قطعه

چه کنم لذت نعیم جهان	چون نخواهم درین جهان بودن
بس بود از خورش همان قدرم	که بدان زنده می‌توان بودن

حکایت آورده اند که پیغامبر علیه السلام هر روز عادتی داشتی که بامداد در حجرات طواف کردی اگر طعام یافتی بخوردی و اگر نیافتی گفتی کنت الیوم صائماً و نیت روزه کرد

حکایت آورده اند که کسری را پسری بود بسیار خوار همیشه خسته و بیمار بود و حکیم سبب بیماری او نمیدانست طبیبی حاضر آوردند از زمین صبیح صورتی ملیح سیرتی صافی مزاجی شافی علاجی رنجوران را از دم او آسایشی و مهجوران را از قدم او آرامشی دست بنبض او نهاد و دانست که علت تخمه است و سبب او بسیاری اشتها علاج کرد کسری پرسید که او را چه دادی که به شد گفت گرسنگی مثنوی

اگر صحت جسم خواهی مدام	مخور جز بوقت ضرورت طعام
چنین گفت بقراط گاه علاج	که از خلط معده است سوء المزاج

حکایت بنقل معلوم است که حکمای هند را عمر دراز است و حکمت زیاده سبب ظاهر آن کم خوردن است که یکی از ایشان جز بقدر بادام مغزی طعام نخورد و در هر سه روز آن مقدار بکار می برد قطعه

شنیده‌ام ز حکیمی که گر کسی پرسد	ز مردگان که چه چیز است علت مردن
ز صد یکی نبود کین جواب می ندهد	که هست علت مردن طعام پر خوردن

حکایت شنیده‌ام که افلاطون حکیم چهار صد سال در خلوت نشست و هر روز باندازه یکدرم طعام خوردی بدین ریاضت عقود فلکی را حل میکرد قطعه

دیده‌ام در صحائف حکمت	کز طریق ریاضت افلاطون
وضع کردست علم موسیقی	از صریر تحرک گردون

از آب و نان شکم را پر کرده که در درون تو یک مسئله راه نیابد

حکایت نقل کرده‌اند که اصحاب صفه چهل تن بوده‌اند بعضی گفته‌اند هشتاد تن بوده‌اند علی اختلاف الاقاویل از دنیا اعراض کرده بودند و غذا و لباس پوست جو و گلیم بود و عورت پوش و بدین مقدار قناعت نموده‌اند و همه چون عقول کلیه تجرید کرده‌اند و چون نفوس قدسیه بتوحید رسیده و چون عنقا بر قله قاف قرب ساکن شده و چون فا در گوشه امن نشسته و شگفته‌اند قطعه

از دهر قانع ایم بنانی و جامه	نه گندمین میده نه بر سر عمامه
زین گوشه پلاسی یا کهنه خرقه	زین قصه کسبوسی یا آبکامه
الیست پادشاهی درویش در جهان	بی کبر و نی ریائی و نی بارنامه

حکایت روزی مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم بحجره فاطمه رضی الله عنها در آمد فاطمه بر پای نخاست یکی از اصحاب که در خدمت رسول بود انکار در دل آورد سید بگریست و روی در آن صحابه کرد و گفت انکار مکن که فاطمه از ضعف گرسنگی قوت آن ندارد که بر پای تواند شد

حکایت آورده اند که ابن عطا هفت شبانه روز هیچ طعام نیافت گفت
اگر سه شبانه روز دیگر نیابم شکرانهٔ آن ده رکعت نماز گذارم نیافت و گذارد **قطعه**

به گنج فقر نهادند گنج معنی را	که تا نیابد ره سوی گنج بیگانه
چو فقر سلطنت است از برای آن فقرا	بشکر فقر زیادت کنند شکرانه

حکایت بعضی از حیوانات آنند که چون گرسنه میشوند از بغل ایشان بوی مشک
می آید و بعضی آنکه چون سیر میخورند از معدهٔ ایشان بوی بغل آید مانند آهو و گاو **مثنوی**

گاو از پی خوردنی بسیار	نشخوار همیکند چو مردار
آهو خورشش گیاه خشک است	افکندهٔ او مثال مشک است

حکایت گاو زوری دیدم که روزی ده من طعام میخورد و هشت من خشت پخته
بضرب مشت آرد و خاک میکرد و از مردم درم می ستاند گفتم ای بد نفس دون همت
این همه خشت را خاک میکنی و فلوس می ستانی خاک را خشت کن و از من درم بستان
آن روز بمزدوری آمده مرده طعام خورد و یک مرده کار نکرد و روز دیگر بگریخت **بیت**

کسی کو را گدائی گشته پیشه	بمزدش هیچ کاری خوش نیاید

حکایت در توریت مسطور است که خدای تعالی هیچ طایفه را دشمن تر از جوانان
کاهل ندارد که نه کسب دنیا کنند و نه کار آخرت همانا که تنآور گدایانند که با قوت تن
و صحت بدن گرد خانها میگردند و از بهر کاسهٔ آش دست حیله و دهان گفته میکنند **قطعه**

ای تنآور همچو خرشش در مشت	یا چو اشتر در بیابان خار خور

بهر لقمه دست پیش کس مدار	کار کن ورنه زهر مار خور

خواص خوردن را از بهر حیات خواهد و عوام حیات را از بهر خوردن

حکایت شخصی بنزدیک بزرگی آمد که مرا روشی تعلیم کن گفت خورش تو چیست
گفت چون گرسنه میشوم سیر میخورم و چون سیر میخورم آرام می یابم گفت برو
اول خورش بیاموز انگاه روش پیغمبر علیه السلام فرمود که مهتران بهشت آنند
که چون بامداد برخیزند در خانهٔ خود شام نه بینند و چون شبانگاه خسپند در منزل
ایشان چاشت نباشد بامداد ایشان از خدا راضی باشند و شبانگاه
خداوند تعالی از ایشان خوشنود **مثنوی**

نباشد کسی را غم شام و چاشت	که روزی برو زی دهنده گذاشت
غم رزق آینده چندین مخور	غم عمر رفته خور ای بی خبر
خدائی که او آفرید از کرم	تکفل بروزی ما کرد هم

حکایت شیخ شقیق بلخی رحمة الله علیه گفت درویشان سه چیز اختیار کرده اند
و توانگران سه چیز آنچه اختیار درویشان ست راحت نفس ست و فراغت دل و آسانی
حساب و آنچه اختیار توانگر است مشقت نفس و مشغولی دل و سختی حساب و حساب **قطعه**

درویش را ز محنت دنیا اگرچه بست	از فکر تن رهست فردا دل از حساب
بر عکس این توانگر مسکین بروز حشر	افتاده از حساب بد و نیک در عذاب

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان فی الفقر راحة

اما از امن اسم فاعل و بفتح میم اما از امن اسم تفضیل ست ۱۲ غیاث اللغات

۵ ترجمه میفرماید صلی الله علیه وآله وسلم بدرستیکه در درویشی آرام ست ۱۲

راحت از درویشی و محنت از طلب بیشی ست

حکایت وقتی در شهر هرات در مدرسهٔ فلکیه وعظ میگفتم درویشی پرسید که الف راستی و تقدیم بچه یافت گفتم بآزادگی و فراغت یعنی که ب نقطه دارد و سر از پیش بر نمی آرد **قطعه**

پرسیدم از استاد که ای پیر طریقت	بهر چه الف تاب خم و پیچ ندارد
از رمز بمن گفت که در مکتب تعلیم	صد بار شنیدی که الف هیچ ندارد

و دبیران الف را از راستی در میان جان میکشند **فرد**

آزادگی و مجردی عادت کن	تا همچو الف میان جان گیری جای

حکایت ابو العباس قصاب میگوید که طعام نخوردم تا از گرسنگی بیطاقت نشدم لاجرم مرا بطبیب حاجت نشد **قطعه**

هرگز نبود طبیب حاجت	در گرسنگی و بینوائی
دیدم که نوشته اند در طب	الجوع دواء کل داء

بشر حافی رحمة الله علیه گفت اگر گرسنگی متاعی باشد که در بازار بفروشند عارفان را نشاید که غیر آن هیچ چیز نخرند **قطعه**

چو مرد گرسنه را سیم و زر بدست افتد	یقین بدانکه ز بازار غیر نان نخرد
ولیک گرسنگی گر بسیم بفروشند	حکیم هیچ متاعی بغیر آن نخرد

در اخبار آمده است که فردای قیامت درویشانی که در دنیا ریاضت کشیده اند و مجاهده دیده و از نعیم دنیا محروم مانده خداوند تعالی خطاب کند که ای

آنانی که دنیا را سه طلاق داده اند و نفس مطمئنه را با ریاضت بر نهاده **قطعه**

ترک عالم فانی بیوفا کردند	یقین که در طلب دوستی ما کردند
ز بهر مصلحت آخرت که مقصود ست	همه مصالح و مقصود خود رها کردند

در عرصات بگردید و بنگرید هر که بشما دوستی و احسانی کرده است و لطفی نموده قدم از قدم او بر ندارید و دامنش از دست مگذارید تا او را با خود به بهشت نبرید

حکایت ابو هریره رضی الله عنه گفت روزی رسول خدا را دیدم که پهلوی مبارک بر زمین نهاده بود و رنگ رخسارهٔ مبارک وی متغیر بود گفتم یا رسول الله ترا چه بوده و چه رنج رسیده **رباعی**

بر چهرهٔ تو نشان درد است چرا	گرد گل رخسار تو گرد است چرا
بر خاک چرا نهاده پهلو را	ای پشت جهان روی تو زرد است چرا

گفت ای ابا هریره سه روز ست که طعام نخورده ام و قوت و طاقت بر خاستن ندارم ابو هریره گفت در حضرت وی نشستم و بگریستم گفت ای ابا هریره گریه مکن که تنعم آخرت در ریاضت دنیاست عروس دنیا را بر من عرضه کردند قبول نکردم و برنگ و بوی او التفات ننمودم از آنکه گذرانست **قطعه**

گر ترا عیش آخرت باید	ترک لذات این جهانی کن
کم یکساعت تنعم گیر	وانگهی عیش جاودانی کن

حکایت در مقامات صوفیان آورده است که اگر البته در گرسنگی طاقت نیارد

صاف شده با خلاق حمیده و منفعت گشته و بقرب الهی فائز شده باطمینان رسید چهارم نفس ملهمه

۵۲ عرصات ۵۳ تنعم ۵۴ عروس

باید که سه یک شکم را از طعام پر کند و سه یک دیگر از آب و سه یک دیگر از برای نفس نفس و تن را کند اما صوفیان وقت را میگویند که تو همه شکم را از طعام پر کن آب خود جای میکند که لطیفان را جائی کم نباشد و نفس را جای گو مباش بیت

بشنو که چه گفت صوفی پر وارے		چون سیر شدی چرا غم جان دارے

حکایت در کتاب طب آورده اند که بجهت حفظ صحت بدن باید که در دو روز سه بار طعام خورند اول بامداد و نماز شام روز دوم نماز پیشین همبرین ترتیب میباش تا مزاج صحیح باشد قطعه

در دو روزی سه بار باید خورد		تو بیک روز میخوری شش بار
که تواند علاج تو کردن		حاش لله اگر شوی بیمار

حکایت وقتی شخصی نزد یک طبیبی آمد که در مزاجم تغیری پیدا شده است تدبیری کن گفت تغیر چیست گفت پیش ازین هر بامداد ده سبت نان میخوردم و پیشین ده و خفتن ده سبت مجموع پنجاه بود اکنون سی بیش خورده نمیشود گفت سهل است مطبوخ بخور بدین تفصیل عناب ده من سپستان ده من گل بنفشه یکمن هلیله زرد سه من غاریقون نیم من اسطوخودوس یکمن در صد من آب بجوشانید تا بیست من بماند ترنجبین ده من شیرخشت پنج من دران آب شربت کن و بخور تا تلیینی باشد فرد

ترا که خورد چنین ست گاه رنجورے		نعوذ بالله اگر تندرست گردی باز

حکایت در کتابی دیده ام که خداوند تعالی چون نفس را بیافرید ازوی پرسید که تو کیستی و من کیستم گفت تو توئی و من منم گفته اند که سگ را به بند منقاد دار

نفس را به بندگی معتاد تا آن صید کند و این صید شود که گفته اند فرد

ناشی در طریق بندگی	نفس ملعون کی شود منقاد بند

صد سال او را در سیوم دوزخ بداشت و عذاب کرد و پرسید که تو کیستی و من کیستم
همان جواب نخستین اعادت کرد صد سال دیگر در زمهریر دوزخ او را بداشت
چون سوال اول مکرر فرمود باز همین گفت سه روز بروی گرسنگی بگماشت
پرسید که تو کیستی و من کیستم گفت تو خدای بزرگ و من بندهٔ ضعیف قطعه

چه بلا صعب تر ز گرسنگی	لیس للجائع الطیور خشوع
مصطفی در دعای خویش چه گفت	وقنا ربنا عذاب الجوع

باب یازدهم در نکاح و احوال زنان

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم تنکح المرءة لاربع لمالها و لحسنها و لجمالها و لدینها مثنوی

چار چیز است در تن آسایش	که از آن چار باشد آرایش
زندگانی نیک و کثرت مال	دین اسلام و تازگی جمال
زن کزین هر چهار محروم است	زن مخوانش که دیو مرجوم است

بدانکه نکاح بر شش قسم است قسم اول واجب و آن آنست که مال و افراط
شهوت دارد و اگر نکاح نکند در حرام افتد دوم سنت و آن آنست که
مال دارد و شهوت با فراط ندارد سوم مستحب و آن آنست که مال ندارد

وشهوت بافراط دارد ولی قادرست بر معاش چهارم مباح وآن آنست که هیچ یک ندارد وقدرت بر معاش دارد پنجم مکروه که هیچ یک ندارد وقدرت بر معاش نیز ندارد ششم حرام که هیچ یک ندارد وقدرت بر معاش ندارد وبسبب نکاح درحرام افتد چون راهزنی وغیرآن **مثنوی**

نه مال ونه شهوت نه کسبِ حلال	وبالی چه جوئی چه خواهی عیال
حلالی کنی وحرامش برے	حلالِ توخود باشد ازتوبرے
نگوهرد کزراهِ معنی زن ست	که ازبهرِ زن خائن ورهزن ست

خبر نرگی بود در بخارا که عروسِ شهوت بروی طلاق بود واز مصاحبتِ جفت همیشه طاق دل ازهوای زنان نگاه میداشت وزبان ازذکرِ ایشان کوتاه آورد گفتند چون میدانی که بارِ عیال سنّت ست چرا زن نمیکنی گفت هیچ جهادی قوی ترازین وهیچ باری گران ترازبارعیال نے **قطعه**

گفت افراسیاب باپیران	گوکه باشد بزور رستمِ زال
گفت آن کدخدای صابر کو	نگریزد زجورِ بارِعیال

گفت اگر زن مسلمان باشد میخواهم گفتند فلان خاندان بدیانت وصیانت معروف اند بنزدیکِ ایشان رفت وخواستگاری کرد دست داشتند گفت آدمی را از آفات چاره نیست چنانکه از من خیانتی یا خباثتی ظاهر شود بملامت پرده من ندرید وآبِ روئیم نریزید گفت معاذ الله که ما را با بنها کاره باشد

گفت اگر خوبی واقع شود گفتند بپوشیم و نخروشیم گفت اگر دزدی واقع شود
گفتند در اخفای آن اهتمام تمام نمائیم گفت اگر با زنی میل افتد و با وی عقد
نکاح بندم نرنجید گفتند حاشا که این تحمل توان کرد فرد

هزار محنت و خواری رنج و دشواری	کنم تحمل و رشک اختیار می نکنم

پس وی بیاران کرد و گفت مسلمان ترین درین شهر آنها اند که بخون ناحق
و دزدی رضا دادند و بحکم خدا و مصطفی رضا نمیدهند نظم

زنی گفت با شوهر اندر عراق	که نان خواهم و جامه ورنه طلاق
نه من لعبت کودکان توام	که بی نان و جامه زیم در وثاق
اگر چاکرم از تو خواهم خلاص	وگر بنده ام جویم از تو عتاق
اسیری چو من در جهان کس ندید	نه در هیچ قرن و نه در هیچ جاق
چنین حکم کردست والی شهر	چنین گفت فرمانده با شفاق
که زن را نه نان و نه جامه دهی	کنی و معیشت نشوز و شقاق
بنزدیک قاضی روم بعد ازین	کنم نفس خود را ز تو افتراق
وز آنجا به شحنه که تا مهر من	طلب دارد از تو به زخم و چماق
خیانت کنم من که هرگز ترا	نباشد دگر با زنان اشتیاق
برآورد شوهر زبان گفت ای	چه میگوئی ای قحبه پر نفاق
همه خان و مانم برانداختی	وزین پس بجوئی ز من افتراق

برون بردی از خانه ام هرچه بود — زخامم و زنخچه زتازه رقاق

زکفگیر و کاسه زچمچه زدیگ — زکشتک و زسرکه ظرف و سماق

اگر میروی دست فرزند گیر — بشکرانه کابین به بخش و صداق

اگر زندگانی بدل میکنی — وگرنه کنم بر تو زندان عراق

زخانه برونت کنم چون سگان — که ختم ست با تو مرا اتفاق

همان دم علی الرغم کار ترا — بجویم یکی شاهدی از قباق

نکوروی و خوش خنده و خوب طبع — سیه موی و پاکیزه و سیم ساق

زحسن و جمالش مه اندر خسوف — زنور رخش زهره در احتراق

چو خالی شود از تو ایوان من — بجای تو بنشانمش در رواق

وثاقش وهم در دل و عهد مهر — به بندم بحکم فشدّوا الوثاق

چو بشنید مسکین زنش این سخن — در آورد حالی سر اندر رفاق

بزاری و بیچارگی و نیاز — در آمد که ای من بجانت وشاق

در آفاق جفتی نیابی چو من — بخوبی و پاکیزگی گشته طاق

بگویم ببازم بدر و شیبت — بخدمت به بندم ازین پس نطاق

بترک حدیث زنان گیرکان — بود شربت ناخوش اندر مذاق

کسی را که در خانه جفت بدست — همین ست در خانه رنج خناق

حکایت در شهر همدان شیرینی ساخته اند که هر روز زنان بی شوهر بران سه

ی نشستند بنوبت تا شوهر پیدا شود پیری حکایت کرد که یک وقت صاحب جمالی
دیدم بر پشت آن شیر نشسته بود که آهوی چشمش شیر را صید کردی و تیر غمزه اش
هره را فید بچشم حیران و بدل نگران او شدم چندانکه میرفتم و می نگریستم
او میخندید و من میگریستم بیت

از دور مرا بدید و دانست	کاشفته زلف و خال اویم

طاق ابرو اشارت کرد یعنی که من با تو جفتم انگشت بر لعل پر گوهر
اد که بگو آنچه با تو گفتم دلم دران میدان سرگردان او شد و چون گوی
بر جسم چوگان او پیش آمدم و زاری کنان گفتم فرد

دید ترا و ترک جان گفت	این واقعه چون توان نهان گفت

ت یک عیب دارم که مویم سفید ست و دل از جوانی ناامید چون این سخن
نیدم روی گردانیدم گفت باری بهین نظر کردم زلفی چون قیر و جعد
ن زنجیر دیدم گفتم چرا خلاف گفتی که پیری را همه کس دشمن دارند گفت پس
من دوست دارم که با این موی سفید مرا دوست داری القصه بسیاری
ی کردم و بهزار دینار خواستگاری چون بخانه رفت بگوشه نشست
بر رویم فرو بست نه با من سخن میگفت و نه مرا عاتم می پذیرفت قطعه

ن پیر و جوان اتفاق ممکن نیست	میان روز و شب انفاق ممکن نیست
ضی که حدیثی کنند هر دو بهم	بجز حکایت خلع و طلاق ممکن نیست

آخر الامر عاجز آمدم و کابین باز ستاندم و نقض او تصریح باحسان بر و خواندم

روز دیگر باز آنجا رسیدم او را بپشت شتر دیدم از دور مرا دید روی بپوشید پیش آمدم و گفتم

از کرده خویشتن پشیمان هستی	با بنده خود بسر پیمان هستی

بخندید و گفت مرا رگ جان گسستن به که با تو پیمان بستن فرد

بر پشت هزار شیر نر بنشینم	خوشتر که ترا بر شکم خود بینم

گفتم موی سیاه کنم گفت با دندان شکسته و پشت کوژ چه کنی رباعی

ای کوژ به تلبیس مکن موی سیاه	کاندر ره عقل و دین فتاد ست گناه
از موی سیه باز جوان خواهی شد	لا حول ولا قوة الا بالله

حکایت دوستی مرا حکایت کرد که در شیراز موی خضاب میکردم و از زن پنهان میداشتم تا زمانیکه مرا نزاعی افتاد و مرا بزندان قاضی بردند و بعد از آن که از زندان بیرون آوردند زن موی را بدید که سفید است گفت من بعد مرا با تو زندگانی ممکن نیست هر چند مراعات کردم قبول نکرد تا میان ما بجدائی اتفاق افتاد عاقلی مرا دید و گفت بیت

زن نداری مرد عاقل زن مکن	چنبر ادبار در گردن مکن

سخن او شنیدم و از فضولی زنی در نکاح آوردم بعد از چند روز عاقل را دیدم پرسید که چونی گفتم لَا تَسْئَلُوا عَنْ اَشْيَاءَ اِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ قوله تعالی

حالی رباعی گفتم یادگیر رباعی

آنکس که بلا و محنت تن خواهد	آوارگی از خانه و مسکن خواهد

صد سلسله از عنا بگردن خواهد	وانی که بود کسی که او زن خواهد

بخندید و گفت اکنون گفتن و یاد گرفتن من سودی ندارد گفتم چه کنم **شعر**

اِذَا اَنْتَ لَمْ تَنْشَرِحْ فِی الْمَقَامِ	تَرَحَّلْ اِلٰی جَانِبِ السَّلَامِ

بیت

چو اندر نشستن عذابست خیز	بهنگام فرصت بسوی گریز

حکایت از پیری پرسیدم که هیچ داعیه داری گفت داعیه آن دارم که ترک داعیهٔ زن کنم **قطعه**

در جوانی بودم اندر غم که چون	پیر گردم زن نه بیند روی من
پیر گشتم ای عزیزان بعد ازین	خود نمیخواهم که بینم روی زن

حکایت وقتی در شهری زنی در نکاح آوردم و مهری گران در گردن کردم نماز خفتن که اورا دیدم پنداشتم که شب اول گورست و من اول شب در گور **قطعه**

بلای جفت مخالف چگونه شرح دهم	که در جهان نبود مثل آن بلا و عذاب
شنیده که چه گفتست زال با رستم	عذاب گور به از زال بدبجانه خواب

فریب ده سال دران صبر کردم آخر بگریختم و روی بکرمان آوردم **قطعه**

گریختم ز خراسان بجور آن پلید	چنانکه سگی از سبزوار بگریزد
دگر که باز ز کرمان بیامدم بگریخت	همیگریزم و چون من هزار بگریزد
ز خوی ناخوش او گر گریختم چه عجب	گل لطیف ز آسیب خار بگریزد

زن مسکوه سیاه فام و مهیب بود

زال بفتح زای معجمه نام پدر رستم پهلوان که موی سفید متولد شده

بمعنی پیر زن فرتوت سفید موی

سبزوار نام شهری از ایران

در کرمان زنی خواستم چنانکه دل میخواست بردبار و مشفق و مهربان و خوب و یدا
الحق بیشتری از زنان کرمان بدین صفت اند و اگر کسی زن خواهد کرمانی باید خواست
چنانکه گفته اند قطعه

در عرب باش و تفرّج میکن — خوشدلی جوی و تن آسانی خواه
زن مخواه این سخن از من بشنو — ور بخواهی زن کرمانی خواه

بعد از هفت سال متروکه منکوحه چون بلای تقدیر کرده از قضای من بیامد با خود گفتم

با محنت فراق و غم عاشقی — ای صحبت حریف مخالف موافقی

القصه با من در آویخت و با کرمانی فتنها انگیخت چندانکه تردد و مهربانی کردم با خو
بدش هیچ بهانه نبود و با من تقسیم هر دو شب را راضی نمیشد و هر روز دو بار پیش قاضی
میشد و نفقهٔ هفت ساله میخواست و میان من و قاضی جنگ مفتخوران
می آراست و کابین بسیار دعوی میکرد یکی از حاضران مجلس گفت که بیتی از تو
شنیده ام و یاد گرفته عجب که بدان عمل نکرده قاضی پرسید که چیست آن گفت قطعه

چو پیش از عقد بانو را ندیدی — مکن در گردن خود مهر چندین
پشیمانی ندارد سود آن دم — چو بینی کو نمی ارزد بکابین

گفتم دیگری در معارضهٔ این گفته ام قاضی گفت بخوان قطعه

هر چند زن بمهر شود مرد را حلال — بی مهر هیچ زن بشریعت حلال نیست
اما چو بیمعاش بود مرد گاه مهر — میدان یقین که در غم تسلیم مال نیست

وحال این بود که قاضی را با من عباری بود و بر صفحه دل نقاری چندانکه گواهان را
می آوردم مسموع نمیداشت روزی پرسید که چون خاطر او بتو مایل ست سبب ملالت
توازوی چیست گفتم قاضی را درین صورت یک نظر رواست فرد

یکره بجمال او نظر کن باری	تا بر من بیچاره ملامت نکنی

گفت حاجت نیست که او روی خود بگشاید تو اگر صفت جمال او کنی شاید
گفتم این همه نتیجه آن قصیده ایست که یک دو بیت خوانده ام قطعه

فتاده ام به یکی دیو شکل کز هیبش	تحمل از خرد و بردبار بگریزد
سلیطه که چو تیغ زبان برون آرد	هزار صف شکن نامدار بگریزد
ازین کریه لقایی که از مهابت او	هیون دیو به شبهای تار بگریزد

قاضی چون این حدیث بشنید گفت عجب که ترا نیش از پشیمانی نبود گفتم بارها
گفته ام که از نادانی دست درین جباره زده ام و ابجل جوانی مشت درین هفتاد ساله شاهین
عدل مینوانم که مرا از منقار عقاب جفای او برهاند قاضی بخندید و گفت گواه برانچه حاضر کن
پس اختیار تراست عاقبت الامر گواه گذرانیدم و طلاقش دادم و خود را از وی رهانیدم چه گفته اند قطعه

زانکس که موافقت نباشد	آن به که مفارقت گزینی
او روی تو چون نگه ندارد	آن به که تو روی او نبینی

حکایت حکایت کرد مرا دوستی و بیشتر از که در خانه پیرزنی نزول کرده بودم ناگاه از دریچه
نظر کردم صاحب جمالی دیدم چون سرو در باغ دل منیحر امید و چون غنچه در بوستان جان مینخندید فرد

۵ شاهین بفتح شین معجمه جانوریست شکاری و چوبیست ترازو که بر دو جانب آن میبندند

۵۶ عقاب بضم عین مهمله مرغ شکاری سیاه و با کسر عذاب دادن و شکنجه کردن

زهی بلای سیاهی که چشم جادو او	که صد هزار دل از دست عاشقان بربود

پیش پیرزن قصهٔ احوال خود بگفتم گفت سهل ست تدبیر او بکنم از خانه بیرون رفت و جماعتی از مردان و زنان را آورد و در خانه رفت و مرا با زنی عقد بست چون لحظه شد همه رفتند و پیرزن مانده پیرزن را گفتم منکوحه من کو گفت منکوحه تو منم نگاه کردم تنی دیدم خشک چون چوب عود که سوختن را شاید و قامتی چون میخ خشک که کوفتن را نکوئی که بیت او عنکبوت را ماند و خانه او اوهن البیوت را مثنوی

هیئتی هیچو هیکل صندوق	دم فرو بسته پیش طلبش بوق
در لب و چشم او نه نم نه بو	کس نه بیند این چنین بانو

دانستم که سر در دامن کشیدن نیرزد م درکشیدم و گفتم فرد

الّمنة لله که این شغل تقضا شد	محبوب بدست آمد و مطلوب وا شد

غرض من تو بودی اتا شرم میداشتم که حالی رضای پیرزن طلبیدم و بر خود چون مرغ تاب زن طپیدم و بیرون رفتم بیت

من اگر خواهم بودن شوییت	کور باشم که به بینم رویت

روز دیگر اندیشه کردم که چه حیله کنم گفتم درین شهر غسال را عظیم مکروه میدانند بیا تا بهیئت ایشان بیرون آیم و مرده شوئی خود را بنمایم قطعه

درین عقد محنت که افتاده ام	ندانم چه اندیشم و چون کنم
کنم پیرهن از تن مرده به	که تا شلوار ازین زنده بیرون کنم

صباح بدکان حلّه فروشی رفتم و چادری کهنه خریدم و دستاری بزرگ در وی بپیچیدم و در پشت گرفته بسوی خانه رفتم پیرزن گفت این چیست گفتم در ولایت خویش غسّال بودم و ترا اینجا از برای آن خواسته ام که تا بیاری تو این کار بپیش گیرم پیرزن این سخن بشنید نفیر و فغان برداشت گفتم فائده نکند که با اهل محله درین معنی عهدی کرده ام که هر دو ما از عهدهٔ غسل ذکور و اناث بیرون می آئیم دست بر سر زد و روی در پایم نهاد و گفت مثنوی

از بهر خدا مکن فضیحت	وین پیشه و عادت ست اینت
بگذر ز سر چنین پلیدی	انکار که روی من ندیدی

تضرع بسیار نمود و مهر اسقاط کرد و صد دینار شکرانه زیادت بداد تا از وی درگذشتم و محلّت بوی گذاشتم

حکایت در بیوفائی زنان آورده اند که پادشاهی وزدی بردار کرد و یکی از سرهنگان را بمحافظت او فرمود چون شب در آمد سلطان خواب ولایت دماغ سرهنگ استیلا یافت سرهنگ در خواب فرو رفت و زدان آمدند و دزد را در ربودند چون سرهنگ از خواب بیدار شد بترسید سر خود بگرفت و بگریخت همدران شب گذر وی در گورستانی افتاد ماه روی دید که از صفای عارض او گفتی که گورستان پر نور ست و از حسن طلعت وی نثار رحمت بر اهل قبور گفت نگارینا توحی که ببالین مرده آمده یا حوری که برحمت فرده آورده آب آب زندگانی

وفغان از زنان بلندتر باشد
تضرع بروزن تفعل الحاح و زاری کردن
استیلا بکسر الف و کسر سوم فوقانی بمعنی دست یافتن و غالب شدن
حای حطی جمع حوراء نیز مؤنث زنی که سفیدی پوست و چشم او بنهایت سفید و سیاهی چشم و موی او بنهایت سیاه باشد و معشوق

که در جنت نصیب مومنان خواهد شد
تا شا التفات

در میان مردگان چون افتاده زن گفت شوهری داشتم سپهر بد مهر او را از من
جدا کرد و مرا بفراق او مبتلا با وی عهد وفاداری بسته ام و چهار ماه است که بر سر گور وی
نشسته گفتم ای ماه دو هفته اگر شوهر مرد با دیگری عقد حلال ست و زن جوان را
ترک نکاح وبال اگر با دیگری رغبت نمائی زهی سلطنت و پادشاهی قطعه

بر دیده نهم ترا که نوری	در سینه کشم ترا که جانی
هر عاطفتی که هست ممکن	پیش آورمت که اهل آنی

زن با اول امتناع نمود و با آخر سر در آورد و با وی عقد نکاح بست و پیمان
شوهر اول بشکست بعد از ساعتی مرد متفکر شد زن گفت مگر پشیمان شده
گفت نی ولیکن مرا مشکلی ست زن گفت آن مشکل چیست صورت حال
دزد کشته با وی بگفت زن گفت سهل ست این شوهر من چهار ماه بیش نیست که
مرده است حلق وی به بندیم و بجای وی در آویزیم مرد بدین راضی شد چون مرده
را از خاک بر آوردند مرد گفت آن دزد کوسه بود و این ریش دراز دارد زن گفت
سهل ست ریش وی را بکنیم نشست و ریش او را بکند و از دار در آویخت قطعه

بیوفائی زن نمیدانی	که چه افتاده است با شوهر
زانکه زن شوی بهر آن بکند	تا شود شهوتش از آن کمتر
شوهرش مرد و شهوتش باقیست	هست جویای شوهر دیگر

بعد از مدتی شوهر دوم رنجور شد زن بر سر بالین وی اضطراب می نمود مردم

۵۱ زهی بکسر زای معجمه ...
۵۲ سهل بفتح سین مهمله و سکون های هوز بمعنی آسان
۵۳ حلق بفتح حای حطی و سکون لام گلو و نای و مو
۵۴ کوسه بواو مجهول کسیکه بعد از ... ریش ...
۵۵ رنجور ...
۵۶ اضطراب یعنی پریشان حال

حاضر آمدند مرد در وصیت درآمد گفت نمیگویم که این زن شوهر نکند ولیکن شما را شفیع می آرم که این موی چند که برزنخ دارم برای شوهر دیگر نکند **مثنوی**

کسی دل بر وفای زال دارد	که دائم آب در غربال دارد
وفای زن هوای نوبهارست	گهی روشن گهی ابر و غبارست
اگر دل بر وفای زن نهد شوی	ز نخدانش بباید کند از موی

حکایت حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه روزی برلب مبارک اند که عجب دارم از زنان و از بیوفائی و فتنهٔ ایشان گفتند یا امیر المومنین از چه موجب گفت از پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که در روزگار عیسی علیه السلام مردی بود زنی داشت صاحب جمال روزی شوهر گفت میترسم که بعد از من زن دیگر بکنی و عهد وفای من بشکنی مرد گفت عهد کردم که زن دیگر نکنم زن نیز گفت من هم عهد کردم که بعد از تو شوهر دیگر نکنم اتفاق چنان افتاد که زن مرد مرد بر سر خاک زن مجاور شد و شب و روز فریاد و زاری میکرد **قطعه**

سخت نادان مردکی باشد که او	از وفات زن شود اندیشه مند
زال کهنه گر رود از جای خواب	بسترت نو گردد و بالین بلند

روزی عیسی علیه السلام آنجا رسید مرد درد دل با وی گفت مهتر عیسی بفرمود که دل از وفا بردار که وی از اهل دوزخ ست مرد فریاد بر آورد عیسی گفت اگر خواهی دعا کنم تا زنده شود مرد در قدم عیسی افتاد عیسی دعا کرد زنده شد

بالین آن طرف سر بود را گویند که بدان طرف سر نهند هندی سرہانہ گویند و آنچه بوقت خواب زیر سر می نهند در هندوستان تکیه شهرت دارد

چهره دید سیاه وتاریک مرد او را دید و بترسید و گفت زن من نیست
عیسی علیه السلام دعا کرد بهمان صفت اول باز بر آورد مرد خوشدل شد
عیسی علیه السلام گفت این زن ترا هیچ عمر نمانده است و ترا چهل سال دیگر
عمر هست مرد گفت یک نیمه عمر خود باو بخشیدم زن گفت قبول کردم دست
یکدیگر بگرفتند و روان شدند چون پاره راه برفتند مرد را خواب آمد سر در کنار
زن نهاده بخفت ناگاه ملکزاده از شکار می آمد چون خورشید از لشکر یکسواره شده
و چون ماه از ستارگان برکنار آمده زن صاحب جمالی دید پرسید که تو کیستی
صورت حال بگفت ملکزاده گفت چه میکنی با این گدای بینوا بیا تا ترا ببرم
و بنکاح خود درآرم بسیاری حکایت بگفت و عاقبت راضی شد و چون
یوز از زمین برجست و بر قفای سمند بر نشست فرد

پیش معشوق شد و شوهر هشت	زن زیبا چه کند شوهر زشت

چون شوهر بیدار شد زن را ندید در هر طرف میدوید و زن را میطلبید
شبانی صورت حال بگفت مرد بیچاره ازین حدیث برآشفت و بدر سرای
ملکزاده درآمد هر دو را باهم دید چون زن را نظر بروی افتاد روی بگردانید
و گفت من ترا کی دیده و با تو کجا بوده ام هر چند شوهر سعی نمود سودمند
نیامد مرد نزدیک عیسی رفت و گفت ای طبیب رنجوران وای حبیب مهجوران قطعه

قدمی رنجه کن بکلبه ما	کان جفا پیشه از وفا برگشت

تا به بینی که آن خدا ناترس ‖ عهد بشکست و از خدا برگشت

عیسی علیه السلام حاضر شد زن همچنان انکار میکرد عیسی گفت چون و رانمیخوا
انچه بتو بخشیده است بوی باز ده زن گفت باز دادم درحال که این بگفت بیفتاد
و جان بداد حاضران تعجب کردند عیسی صورت حال بیان نمود دل از وفا زن بردا

حکایت در شهر بصره رئیسی بود روزی در باغ خود رفت زن باغبان
را صاحب جمال دید چنانکه گل از رشک رخش جامه پاره میکرد
و غنچه از زیر پرده بروبش نظاره رئیس چون او رابدید قطعه

چون بلبل شیفته بعشقش ‖ فریاد و فغان زجان برآورد
از بسکه ز شوق او بنالید ‖ هر نالهٔ او فغان برآورد

باغبان را بطرفی فرستاد و زن را گفت برو و در باغ را محکم به بند زن برفت
و باز آمد رئیس پرسید که همه درها بستی گفت بستم و یک در ماند که نمیتوانم بست گفت
آن کدام ست گفت آن در که خداوند تعالی می بیند و وقت گناه بندیرا چون این
سخن بشنید بخود بلرزید و از حال بگردید و از پیش زن برخاست و از آن جریمه عذر خواست قطعه

ایکه قصد حرم خلق کنی شرمت نیست ‖ دیبی شهوت تن چند توان کوشیدن
گیرم از دیدهٔ مردم بتوانی پوشید ‖ زانکه بی دیده به بیند نتوان پوشیدن

حکایت بزنی در بصره خروج کرد و زن علوی آنگه رفتند تا فضیحت کنند
گفت بکنید تا شما را تعلیم کنم کس هیچ تیغ بر شما کار نکند گفتند این چون باشد گفت اول

پیا نمیتوانیم نیست چون تیغ بوی زدند حالی هلاک شدند و اینستند که مقصود وی این بوده که کشتن خود خست پیا میکرد همگی ازین فعل پشیمان شدند قطعه

بر تو اسرار بد و نیک همه گوشه چادر این مستورات	ای خدائی که نماند مستور دور دار از کف نامردان دور

حکایت علوی بود در مرو بغایت متهتک و لا ابالی کار و مشهور و بدکار بحکم آنکه اکرموا اولادی الصالحون لله والطالحون لی خلق او را ازان خوار نمیداشتند و میجانب اعزاز و احترام او میداشتند قطعه

گر صالح اند و طالح اولاد مصطفی دائم شنیده که رسول خدا چه گفت	بنواز جمله را ز سر لطف و دل خوشی الصالحون لله والطالحون لی

روزی زن صاحب جمالی بدر خانه او رسید نزد او را بکشید و خواست که مراد خود حاصل کند زن گفت اگر ازین فعل فرزندی شود چه شود گفت علوی بچه گفت عجب نیست که امیر از چنان علویانست که ازین فعل در وجود آمده اند سید خجل شد و توبه کرد قطعه

از زنا و لواطه معصوم ست و انکه این هردو فعل پیشه او	هر که از دوده علی و نبی ست تا وی نیست او که بولهبی ست

حکایت آورده اند که شخصی از جور زن بگریخت و مدت مدید قطع مسافت کرد تا بکوه قاف رسید ابلیس در عقب او بود صباحی او را دید که

مبتلیٔ بخیل حیلت پرسید که کجا میروی گفت از دست زن میگریزم
طفیلیچه مجلسی بر قفایش زد و گفت ای بریده پای هنوز انجا بیش نرسیده قطعه

از جور زن کسیکه بخواهد گریختن — اندک مسافتی بود از قاف تا بقاف
صد بار بهتر از زن بد نزد اهل عقل — بودن همیشه صایم و دایم باعتکاف

باب دوازدهم در حسد مثنوی

عشق و حسد اند هر دو آتش — کافروخته می شوند خوش خوش
آن خانهٔ جسم و جان بسوزد — وین خشک و تر جهان بسوزد

آورده اند که اول کسی که از فرزندان آدم حسد ورزید قابیل بود که با هابیل
بجهت تزویج خواهر خصومت کرد عاقبت الامر چاره ندید جز آنکه برادر را بکشت
و اول خون ناحق در جهان این بود که او کرد نمیدانست که با وی چه کند آورا
بر سر نهاد و گرد جهان میگردید تا آخر کلاغی را دید که دیگری را کشته بود و دفن میکرد
قوله تعالی غرابا یبحث فی الارض دفن کردن از وی تعلیم گرفت و آدم را
این مصیبت بغایت صعب آمد بر قابیل دعا کرد تا مردود حضرت گشت قطعه

خدایا حاسدم را توبه ده — اگر توبه نخواهد کرد مرگے
نخواهد بود مسکین را نوائے — برین تقدیر مرگش هست برگے

حکایت قارون برادر عم زاده موسی علیه السلام بود و لیک
از منصب عم زاده حسد می برد خواست که احترام او را از نظر خلق ببرد قطعه

فاسخسفنا مال وا فرو داد که در وقتی که موسیٰ به تبلیغ رسالت مشغول شو
بگو که ای موسیٰ مرا نجود خواندی و حاجت خود را روا کردی چون آن وقت
آمد خداوند تعالیٰ بر زبان وحی راند که قارون مرا تعلیم کرد که موسیٰ را بعیب
منسوب کن مردم چون این بشنیدند تیغ زبان بر قارون کشیدند قطعه

ملامتی که کنند از حسد بزرگی را	بنزد خلق بزرگی او فزون گرد
علم که بر درِ اسلام بر فراشته شد	بزور بازوی حاسد کجا نگون گردد

موسیٰ ازین سخن در غضب شد دعا کرد خداوندش بزمین فرو بر
دشمنان گفتند میخواهی که مالِ قارون را بگیری دعا کرد خزانه اش نیز
باوی روان شد قوله تعالیٰ فخسفنا به وبداره الارض قطعه

گرامی آن نکند مال و منصب دنیا	که کس حسد برد از بهر آن و گیر دکین
اگر خزینهٔ قارون بود بدست حسود	حسد فرو برد او را بیک نفس بزمین

حکایت در شیراز شنیدم که دو برادر واعظ بودند یکی برادرِ خود را از حسد
وقت وعظ از منبر فرو کشید بیفتاد و شکمش بدرید من ازین تترسیدم و زبان
از وعظ در کشیدم در میان هیچ طائفه آن حسد ندیدم که در میان علما از
آنکه علما از همه چیز نفیس تر است همه کس این شرف خود را میخواهد اگر چنانچه دیگری

نیز دارد قدر این ظاهر نمی شود و صوفیان را حسد نیست از آنکه دعوی فقر
میکنند و آن نیستی ست هرگاه که بدنیا میل کنند حسد برند که بزرگان گفته اند قطعه

کسی را که از عاقبت آگهی ست	بنزدش زر دنیا حسد ابلهی ست
رهی را بدنیا مکن رهنماے	که دنیا بنزد رهی گمرهی ست

حکایت میان قیصر روم و پدر اسکندر ذوالقرنین عداوتی افتاد چنانکه
هر سال از جانبین لشکر میکشیدند و مبالغی خلق بقتل میرسانیدند وزرای
هر دو جانب چنان صلاح دیدند که این فتنه را بهر نوعی که توانند از میان بردارند قطعه

اگر خلاف و غباری بود میان دو شاه	بسهل چیزی بسیار خون کس ریزند
دو کوکب ار بعداوت نظر کنند بهم	هزار فتنه و شور از جهان برانگیزند

قیصر را دختری بود صاحب جمال و در خوبی بغایت کمال آوازهٔ حسن وے چون
آفتاب مشهور و صفت خوبی وی چون ماهتاب معروف آفتاب شمع جمال
او پروانه و ماه بر بساط حسن او فرزانه قطعه

تو بهشتی رخے ولی زلفت	نامه هاے سیاه را ماند
آه از آن چشم شوخ فتانت	که بلاے سیاه را ماند

ورا از طرف پدر اسکندر بخفیه خواستگاری کردند بعد از آن شرح
جمال وی بسمع ملک رسانیدند و بی خبر دختر او را عاشق گردانیدند قطعه

شنید گوش من آوازهٔ لطافت تو	بدان صفت که کس اندر جهان چنان نشنید

ازان حدیث شدم عاشق بآواز	کس این حدیث بآوازه در جهان نشنید

پدر اسکندر خواستگاری کرد قیصر منت داشت و عداوت از میان برداشت ملک چون دختر را بدید شیفته و عاشق او شد و ششماه با دختر در خلوت نشست و در بروی امرا و وزرا فرو بست **قطعه**

کسی کو جمال دل آرام یافت	ز جمله جهانش دل آرام یافت
بنا کام بیند دگر روی کس	کسی کز لب دلبران کام یافت

وزرا را ازین حالت حسد آمد خلوت طلبیدند و با یکدیگر تدبیر کردند که این عقد نکاح را فسخ کنند و آیت صلاح را نسخ از کیفیت تدبیر مضطر شدند اتفاق کردند که پیرزنی را طلب کنند که گره کشای این عقدهٔ مشکل ایشان شود

نگاه مکر و حیله آن کند زال	که عاجز گردد از وی رستم زال
تو بنشین سالها و رای میزن	بیکدم دفع آن معنی کند زن

پیرزنی را آوردند که قامت او چون پشت فلک خم بود **بیت**

ازان زالی که آن در مکر دستان	که پیشش زال گشتی پور دستان

با وی مشورت کردند که میان ملک و دختر فراق اندیش و این عقد نکاح را طلاق کن پیرزن گفت اعطیت القوس باریها واسکنت الدار بانیها **فرد**

من اینکار را سکنم بی گمان	بدست کماندار دادی کمان

دختر قیصر را موی بود چون شب فراق سیاه ولی چون روز وصال کوتاه

پیر باتزویرا از ین حال خبیر و آگاه بشیوه طبیبان در حرم درآمد دختر حدیث موی باریک باوی بگفت **مثنوی**

درون خانه بینی گرگ صد بار	بسی بهتر که زال تیز گفتار
چو بینی پیرزن را باز خویش	زکابین و طلاق زن بیندیش

پیرزن گفت قصه کوتاه کن که موی ترا دراز کنم و شوی ترا بی نیاز در قضیه طبیبی موی می شگافم و در فن مشاطگی جعد در دنبال ماه می بافم در حال آن شوم نفس مکری سگالید و داروئی در موی دختر مالید بوی ناخوش از وی ظاهر شد چون ملک نزدیک دختر آمد از بوی ناخوش دماغ را بگرفت و از خانه بیرون رفت **قطعه**

یک ذره عیب زشت کند روی خوب را	چون نقطه سیاهی بر جامه سفید
نقصان سهل در حق کامل بسی بود	زیرا که جز کمال ندارند ازو امید

وزرا بعد از شهنشاه چون ملک را اندیشه‌ناک دیدند و موجب پرسیدند صورت حال را بگفت گفتند دختر قیصر نیست کنیزکی رومی ست که عادت ایشان آنست که در هر ششماه از موی ایشان بوی ناخوش مے آید ملک از ین سخن متغیر شد و دختر را پیش پدر فرستاد و از ملک در صدف اسرار دُر مکنون بود و در خزینه استار لولو مخزون دختر از خجالت نتوانست که پیش پدر رود بطرفی رفته تا وضع حملش اتفاق افتاد و آن فرزند ذوالقرنین بود و او را از پدر پنهان میداشت تا آن معامله قدیم میان ایشان قائم شد **قطعه**

موی فام غول سر و بالضم شطاع ۱۲ منتخب
وضع بفتح واو و سکون ضاد معجمه و آخر عین مهمله بمعنی نهادن و بالضم آن بچه که نطفه اش بسبب جسم آوردن آخر ایام طهر نزدیک بحیض در رحم بسته شود و منعقد گردد ۱۲ غیاث اللغات

بدوستی نشود دشمنی بدل هرگز	مگر که شرط عداوت ز راه بر خیزد
میان پادشهان اتفاق ممکن نیست	مگر یکی ز سر ملک و جاه بر خیزد

ذوالقرنین چون بزرگ شد و انواع هنرمندی بیاموخت قیصر آن حال را دانست دختر را طوبی داد و ذوالقرنین را طلب فرمود و بنواخت سال دیگر که پدر سکندر بحرب آمد ذوالقرنین پیش قیصر رفت و زمین ببوسید که مرا اجازت فرمائی که بحرب پدر روم آجازت فرمود مادرش وصیت کرد که اگر ظفر یابی او را بند کرده بیاری بخت نیکش یاوری کرد تا ظفر یافت پدر را از میان لشکر بربود **فرد**

هر کرا بخت راهبر باشد	در همه کار با ظفر باشد

پدر را در لشکرگاه قیصر آورد و زنجیر زر در پای وی نهاد و در پیش وی بتواضع بایستاد پدر سکندر گفت **مثنوی**

شگفت ست احوال تو ای پسر	که نسبت ندارد یکی با دگر
اگر دوستی بند و زنجیر چیست	وگر دشمنی لطف و توقیر چیست

ذوالقرنین گفت زنجیر می نهم تا وصیت مادر را بجا آرم و توقیرت میدارم تا حرمت پدر را فرو نگذارم بماند دانست که فرزند وی ست یکدیگر را در کنار گرفتند و با قیصر صلح کردند و دختر را بخانه بردند و هر دو پادشاهی باذوالقرنین سپردند و ذوالقرنین بفرمود تا وزرای حاسد پدر را حاضر آوردند و بتهمت بردار کردند و سزای ایشان در کنار **قطعه**

ذوالقرنین بمعنی صاحب دو قرن ... بدانکه دو گیسو داشت ... یا آنکه رسید بهر دو طرف عالم که مشرق و مغرب باشد یا آنکه در حال رفت بود در نور و ظلمت و ذوالقرنین که احوالش در قرآن مجید واقع ست پادشاهی دیگر بوده است نه سکندر رومی

[illegible]

سوال کرد یکی از حکیم یونانی	که دفع درد حسد را بمن بگوی قلیل
جواب داد که هیچ آدمی نمیداند	دوای درد حسد را اوز آمی عزرائیل

حکایت آورده اند که مردی بود فاسق و خمار و تبه کار همسایه بغایت متمول این مرد باین همسایه حسد می برد و آیذا او را غنیمت می شمرد ولیکن مراد او هرگز بر نمی آمد قطعه

گر امان بایدت از خلق جهان در همه حال	باخدا باش بهر حال هویدا و نهان
گر همه خلق جهان قصد بجان تو کنند	گر خدا یار تو باشد چه غم از خلق جهان

تا روزی غلامی بخرید و او را مخصوص الطاف خود گردانید و اثر الطاف و اشفاق قیام نمود و گفت ترا خدمتی میفرمایم غلام گفت بجان منت است هر چه فرمائی آن کنم گفت میخواهم که امشب بر بام همسایه روم تا مرا بر بام او بکشی و جانب سرای او تا چون بامداد شود مردم او را بدین جنایت گیرند و قصاص کنند و خلق را از وی خلاصی باشد غلام گفت هیچ عاقل این نکند از آنکه کشتن دشمن در ایام خود مطلوب باشد چون تو بمیری از کشتن او چه فایده قطعه

بهترین عمر میدانی که چیست	آنکه باشی زنده و بدخواه نی
چون نخواهی بود زنده بعد از این	دشمنانت خواه باش و خواه نی

هر چند غلام ازین معنی گفت با خواجه هیچ فائده نکرد و چاره ندید از آن چون شبانگاه شد غلام خواجه را بر بام برد و سر برید و جانب اصفهان بگریخت چون بسلطان این خبر رسید کس فرستاد و روز دیگر مرد را گرفتند و مردم بصلاح وی گواهی دادند

بالفتح سوده معنی طرف بردن سقف خانه والمعنی صبح و پگاه و درین صورت مخفف بامداد است ۱۲ غ

اصفهان بکسر الف و فتح فا شهری در ایران ۱۲ غ

بفتح صلاح ضد فساد

و از آن دیار جمعی باصفهان رفتند آن غلام از حال مرد باری تفحص نمود گفتند
بچنین تهمتی محبوس است غلام گفت او بیگناه است آن جنایت من کرده‌ام
بدستوری خواجهٔ خویش آن زبان غلام این طائفه گواه شده آمدند و گواهی
دادند مرد را رها کردند حاسد هلاک شد و بعذاب گرفتار **فرد**

همیشه حاسد ملعون چنین جزا باشد	که او اسیر و محسود او بجا باشد

حکایت وقتی شخصی نزدیک معتصم رقعه نوشت که فلان کس از لشکریان
وفات کرده است و از وی مالی مانده و طفلی خرد دارد اگر امیر المومنین
اشارت فرماید قسمی از آن بخزانه رسانند تا لشکر معمور گردد معتصم بر پشت
رقعه نوشت که أَمَّا الْمَالُ فَحَفِظَهُ اللهُ وَ أَمَّا الْمَيِّتُ فَرَحِمَهُ اللهُ وَ أَمَّا
الْيَتِيمُ فَأَنْبَتَهُ اللهُ وَ أَمَّا اللَّئِيمُ فَلَعَنَهُ اللهُ یعنی آنست **قطعه**

آن پدر مستحق غفران باد	مال او را پناه یزدان باد
طفل را پرورش کناد خدای	وان مفتن قرین خذلان باد

ازین سخن هم دیانت و هم مروت معلوم میشود و ارباب حکم را تنبیه است که مال خاصه
از آن یتیم است باید که گوش بسخن حاسد و نمام ندارند و حق مسکینان بدیشان سپارند و خود را
در آن حقی ندانند و سخن غمازان و ظالمان را از سر بیچارگان دفع کنند که گفته اند **قطعه**

حدیث ظالم و نمام مشنو	اگر در خاطرت میل صواب است
ملک را نیست این معنی محقق	که ملک از غمز غمازان خراب است

حکایت شمس المعالی قابوس را دو پسر بودند همیشه مهتر از کهتر حسد بردی و هلاک او را فرصت شمردی و الدش این معنی دریافته بود و دانسته که وزرا او را اغوا میکرد و قصد برادر و پدر کند و مملکت را باستقلال متقرر پس کهتر را بعراق فرستاد و خود بجرجان باستاد و ایذای او میدید و می شنید و منتظر خلاص از وی می بود **قطعه**

چون جدل کردن نخواهی با سفیه	گوش میکن معنی گفتار او
گرچه همسایه تعدّی میکند	هم ببفقد عاقبت دیوار او

چون وفات پدرش نزدیک رسید پسر مهتر را نزدیک خود خواند و گفت رعایت حق پدری نگاهدار سه وصیت میکنم باید که بجا آوری و غنیمت شماری اول آنکه برادر را نخوان و با وی طریق مودّت بنمای تا بیگانه درمیان راه نیابد دوم آنکه باغی از برای تو کشته ام و عمارت کرده درختان کهنه را برکنی و درخت نو بر نشانی تا تر ا نیکو برده سوم آنکه ترا در دشلمی ست که گاه گاه عارض میشود در فلان حقّه دارو یست که بوقت حاجت بتو میدادم چون ترا احتیاج شود بکار بری این بگفت و وفات یافت پس بحکم وصیت پدر برادر را نخواند و بنواخت و وزرای کهن را بتاویل درختان بکشت و برانداخت و بوقت حاجت آن دارو زهر بود بخورد و بمرد و ملک به برادر پرداخت **قطعه**

دشمنی جمله زبیگانه مدان	بلکه آن هم ز خویش نیز
نی جراحت جمله از بیرون بود	درد درون بسیار باشد ریش نیز

مثنوی

حسد اندر میانِ خویشاوند	هیچو تیغ ست قاطعِ پیوند
آتش انگه که شعله افروزد	رطب و یابس بیک نسق سوزد

حکایت آورده اند که سیف الدوله پادشاهِ عراق بود حاجبی داشت مقرب الحضرت وزیر را از وی حسد می آمد روزی بخدمتِ ملک عرضداشت کرد که حاجب ملک را العیب بفجر نسبت میکند و ملک این عیب را بغایت دشمن میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد و دیو وسوسه نفس وی موثر فکر میکرد که حاجب را بچه تاویل در عذاب افگند تا کاردان نایب مسیند جواب و قرار از وی برفت **قطعه**

بزرگان از همه خلقانِ دیگر	حدیثِ کس محقق تر نیوشند
شنیدستی که در افواه گویند	که در معنی بزرگان جمله گوشند

تا شبی وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار و طعام انداخت بامداد رو بجفا شهریار کرد ملک حاجب را پیشِ خود خواند تا بوی حکایتی بگوید حاجب آستین بر دهان نهاد تا بوی سیر بمشام ملک نرسد ملک را حکایت وزیر تصدیق افتاد **فرد**

گمانی که شد با قرینه قرین	بنزد همه عاقلان شد یقین

حالی کاغذی بآخزینه دار نوشت که خلقتی بدارنده خط دهد و در آخر نوشت که بلا توقف سرش ببردارد و کاغذ را مهر کرده بحاجب داد بجان آنکه تشریف ست تعجیل نمود در راه وزیر بوی رسید صورت حال با وی بگفت وزیر را حسد آمد خواست که

باخزینه دار گوید که تشریف در توقف دار و گفت کاغذش ده تا از مهر تو تحصیل کنم
حاجب کاغذ بوزیر داد و وزیر بدست خزینه دار داد چون کاغذ ملک بگشاد
توقف نکرد و تیغ برکشید وزیر چون این تهدید بدید گفت کاغذ از مهر حاجب
نوشته اند خزینه دار نشنید و سر وزیر برید روز دیگر که حاجب نزدیک ملک آمد
ملک تعجب کرد و حال پرسید صورت حال بگفت ملک ماجرا پیدا کرد و حاجب را در
وزیر هویدا حاجب را وزارت بخشید و درکارها صبر و تانی گزید **قطعه**

علی الخصوص بزرگان و پادشاهان را	بجمله حال تانی و فکر باید کرد
که تا یقین نکنند آشکار و پنهان را	آشکار و نهان خون کس بناید ریخت

حکایت برادران یوسف که از حسد در چاه انداختند و نیز برادر اهم قلب
بفروختند و بند ساختند و پیراهن بدروغ خون آلوده کردند و پیش پدر گفتند که گرگش
بخورد این همه چنان نبود که گریستن مکار قوله تعالی وجاؤا اباهم عشاء یبکون
حکایت وقتی در مقصوره هرات وعظ میگفتم در بیان این معنی عبارت
پیری بر نماست و گفت چرا شبانگاه آمدند گفتم تا کسی آب چشم ایشان نبیند بلغو

که همین بانگ و شور و افغانست	گریه در شب عظیم آسانست
کس نمی بیند آب دیده او	آستینی همی نهد بر رو

بزرگی گفته است تا من معنی این آیت دانستم مرا بر گریه هیچکس اعتماد نمانده است **قطعه**

که بمعنی اهل بیدادی بود	بسکه پیش حاکم آید داد خواه

حاشیه: شیخ سعدی نقیب شیخ ... تحصیل ... تحقیق ... حاجب ... حرف ... پیوسته ... شیخ ... تانی ... آنچه ... ۵۴ ... ۵۵ ترجمه فرموده تعالی و آمدند یعنی پدر را ... ۵۶ مقصوره ... ۵۷ ... یعنی آیه وجاؤا اباهم عشاء یبکون یعنی گریه مصنوعی فرزندان حضرت یعقوب در باب حضرت یوسف

ای بسا گریه که از شادی بود	گریه ظاهر ندارد اعتبار

حکیمی گفته است که میان گریستن شادی و مصیبت فرق است که اشک مصیبت زده شور است بخلاف شادمانی فرد

زانکه اصلش از دل غمگین بود	اشک شور انگیز چون شیرین بود

لاجرم ثمرهٔ حسد ایشان را احتیاج دنیا افزود و یوسف را کرامت و اعزاز افزود قوله تعالی فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَيْهِ قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُّزْجَاةٍ الایة

باب سیزدهم در بیان ظلم و فساد

وعن ابی هریرة رضی الله عنه انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الظلم من ظلمات یوم القیامة منوی

که همه ظلمت قیامت از وست	ظلم در اصل خویشتن نه نکوست
بئس للظالمین عقبی الدار	بشنو ای ظالم خدا آزار

حکما ظالم را چنین تعریف کرده اند که وضع الشیء فی غیر موضعه هرچه چنان نباید ظلم

حکایت آورده اند که ظالمی در بیابان کوشکی بنا کرد گفتند از آبادانی دور عمارت متعذرست سوگند خورد که جز زنان حامله را کار نفرماید و کوشکی بنا کرد و بر زنان باردار آغاز بیداد می نهادند روزی زنی را خشتی گران بر گردن نهاد وقت وضع حمل در آمد نشست تا بار نهد سرهنگی بوی رسید باصورتی چون

نسب و مجهول و سیه چون کلب عقور بی‌باکی چون مرگ دیوانه و بی‌باکی چون سگ لانه
چندانکه بیان عذر کرد مسموع نداشت و بیچاره را تازیانه قهر زد و خشت
ظلم بر گردن او نهاد بیچاره روی بآسمان کرد و گفت الهی **قطعه**

دل مظلوم خون میگردد از ظلم	چه خواهی کرد از بیداد چندین
خدایا شر ظالم در گردان	بزودی از سر مظلوم آمین

ناگاه موکلان الهی آتش عظیم به پیراهن آن جماعت برافروختند و تر و خشک
آن طائفه را بشعله آتش عذاب بسوختند **فرد**

نترسد آنکه آتش بر فروزد	که ناگه خود در آتش می‌بسوزد

حکایت دوستی را نصیحت میکردم که بعوان دوستی مکن که عوان حق ناشناس
باشد و نه اهل منت و سپاس اگر هزار نان گرم و آب سرد پیش آری که یکبارش گرم
بری هزار سردی بکند گفت این سگ است سگ بلقمه مطیع توانگر و گفتم غلط کرده که
عوان از سگ بتر است که سگ بنان حرمت دارد و عوان بجان منت نپذیرد **قطعه**

زینهار احسان مکن با سفله	کو ندارد از تو نانی را سپاس
نوح با کنعان نافرمان چه گفت	سگ به است از مردم ناحق شناس

تا روزی عوان مصاحب او بدر سرایش آمد و در بسته دید و زبان بگشاد و بسیار
دشنام نافرجام داد روز دیگر مرا دید گفت صواب گفتی که دوستی با اینها خطاست
و ثمره صحبت ایشان هبا **مثنوی**

مکن دوستی با عوان زینهار	که در وقت حاجت نیاید بکار
شنیدم به تبریز پند نکو	چو گرگ آشنا شد به پرهیز ازو

کسیکه با عوان دوستی میکند و میگوید که خود را ازوی ایمن گردانیدم همچنان است که مارگیر افسون میخواند مار گوش می نهد و عاقبت زخم او میدارد **فرد**

گر عوانش نشناسد چه غم از بیداد	گر کسی مارگیر خطرش کی باشد

حکایت از بزرگی پرسیدند که دجال کی پیدا خواهد شد گفت دیرست که پیدا شده است اما از رئیس ده می ترسد که خرش بالاغی دهد **قطعه**

این رئیسک نگر که از جورش	بر دل خلق هست چندین داغ
گر تواند ز مسجد قاضی	پیش ظالم برد پلاس و چراغ
خر دجال را چه وزن نهند	خر عیسی همی دهد بالاغ

حکایت شخصی نابکار کو سوبه معروف هیچ تن از نیش کژدم قلمش ایمن نبود و هیچ دل از گوبرات او بسالمن در حالت نزع پسران را خواند و گفت که از مال من نعمتی نماند که شما را میراث شود زندگانی مکروه کرده ام که خلق از شما شفقت نمایند اما شما را وصیت میکنم اگر جمله بدان بروید توانگر شوید و باقی عمر در رفاهیت گذرانید گفتند منت داریم گفت چون جان از تنم بر آید مرا بر سر حصار برید و به شیب اندازید و فریاد بر آرید که پدر ما را کشته اند همه خلق این سخن باور کنند و مردم دیه از خوف تشنیع توزیعی کنند و مال فراوان بشما دهند پسران وصیت پدر خود بجا آوردند

و مال بسیار ستانند قطعه

یارب بدو روا ربلای عوان کزو	هرگز ندیده هیچ مسلمان صلاح و سود
بنگر که گفته اند که ظالم چو آتش است	از زندگیش سوزش و از مردگیش دود

حکایت رئیسی را مصادره کردند بگریخت و در خانهٔ درویشی پنهان شد درویش در آن مدت شرط خدمت بجا آورد و عوان عذر میخواست و پیمان احسان می بست عاقبت خلاصی یافت روزی ایلچی آمد که جامهٔ زمینی می طلبند اورا از درویش یاد آمد گفت جامهٔ زمینی را از خانهٔ وی آورند و در پای افگنند و از دست درویش رفت ثمرهٔ صحبت عوان ظالم ظاهر شد قطعه

چو در مصادره افتد عوان ظالم طبع	مکن معاونتش زانکه مار بیمارست
چو دم مار بریدند تو سرش افگن	که مار زخم رسیده نه اهل تیمارست

حکایت نقل کرده اند که یکی از بزرگان نام او وزیر اسب بود گفت در لشکر بودم بمزرعه رسیدم که بسیط زمین به بساط سبزهٔ ملون دیگران اسپان خود در او کشت زار انداختند من عنان اسپ خود را گرفته نشستم پیر دهقانی پیش آمد و گفت تو چرا اسپ را رها نمیکنی گفتم می ترسم که مرا خجل نکنی گفت خدا ترا ایدون دارد که تو ایشان را بمزرعهٔ من نگذاشتی گفتم چگونه گفت اگر برکت تو نبودی این همه هلاک شدندی قطعه

اگر نه صحبت نیکان بود میان بدان	ز شومی عمل خود بدان فنا گردند
خدای دور کند این گروه را ز میان	که تا به یک نفس این ظالمان هبا گردند

حکایت در کتب اهل هند آورده اند که بهیچوجه بر ظالم و شریر اعتماد نشاید کرد
و از راه تمثیل میگویند شخصی در بیابان میرفت بموضعی رسید که کاروانیان آتش کرده
بودند و رفته رفته باد آنرا اشتعال داده بود و در هیزم ها گرفته ماری بزرگ بر پاره چوب مانده
از هیچ طرف راه نمی یافت که برود آن مرد را رحم آمد و بران مار دل بسوخت گفت
اگرچه دشمن ست اما درمانده است دستگیری درماندگان سنت اهل کرم ست **مثنوی**

یاری درمانده بس کار نکوست	خواه دشمن باشد آنکس خواه دوست
چون زپا افتاده بینی اسیر	از سرش در بگذر و دستش بگیر

پس توبره بر سر چوب کرد و او را از آتش بر کشید و بیرون آورد مار بوی در سخن آمد
و گفت ترا زخم خواهم زدن مرد گفت من با تو نیکی کرده ام گفت راست میگوئی
چه امید میداشتی ندانستی که من دشمن تو بودم و معاونت دشمن از عقل دورست **مثنوی**

مکن هرگز بجای بد نکوئی	که نامردم نگویند یار اوئی
چو کلک ظلم مشرف می تراشی	شریک اندر برات ظلم باشی

گفت البته ترا زخم خواهم زدن گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد گفت
آری در مذهب آدمیزاد نیکی را مکافات بدی ست اگر خواهی بدین دعوی
گواه آرم گفت اگر گواه باشد مرا بحجت هلاک کرده باشی و بر تو ملامت نباشد
از دور گاومیشی پدید شد گوئی گاو زمین ست که بچرا آمده یا ثور فلک از هوا
مار گفت بیا تا نزدیک او رویم چون پیش گاومیش رسیدند مرد گفت نیکی را

مکافات چه باشد گاومیش گفت پیش آدمی زاد بدی گفت من جوان بودم شیر و نتایج میدادم که از من مالک من فائده میگرفت چون پیر شدم سزا داد **شعر**

اِنَّ فِی التَّوْرَاةِ تَنْظُرُ قَدْ رُقِمْ	خَصْلَۃُ السَّادَاتِ اِطْلَاقُ الْھَرِمْ

روزی مالک من بگذشت مرا فربه دید بقصابی فروخت که مرا بکشد و حقوق چندین ساله را هیچ اعتباری نیست مار گفت گواه گواهی دادم و گفت بیا که حکم چون کنند

مصطفی گفت بر زن و بر مرد	حکم بے دو گواه نتوان کرد

از دور ناگاه درختی پدید آمد مار گفت ازان درخت سوال کنیم چون نزدیک درخت رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد درخت گفت نیکی را پیش آدمی زاد بدی ست گفت چگونه گفت در بیابان مسافران را سایه میکنم و از حرارت آفتاب خلاصی میدهم ناگاه کسی که در سایهٔ من لحظه نشست و بیاسود چون بالا نظر کند گوید که فلان شاخ دستهٔ تبر را شاید و تنه این شاخ دررا شاید چنانکه بزرگان گفته اند **مثنوی**

در طینت آدمی وفا نیست	بر نیک بجز بدش جزا نیست
در سایهٔ هر درخت کاسود	از بیخ برید شاخ او زود

مار گفت اینک دو گواه شدند برخصم و رده گفت تا قاضی حکم نکند حجت ثابت نشود ناگاه روباهی پیدا شد مار گفت هرچه روباه گوید چنان باشد چون نزدیک روباه رسیدند پیش ازانکه از و پرسند بانگ بر زد و گفت ندانسته که جرا

مکافات نیکی بدی ست
پرورش کردن
تکلیف
عادت

طای مطلقه و حرف ثالث نون مرشت
دخو و عادت
حای حطی ... بمعنی بهان و دلیل و غیره

نیکی بدی باشد اما تو چه نیکی کرده بجای او مرد گفت او را از درون آتش بیرون آورده بود

گفت تو چون در آتش روی که او را بیرون آری دروغ میگوئی **فرد**

ندارد بر تو آتش مهربانی	خلاص او را ز آتش کی توانی

گفت توبره بر سر چوب کردم تا او در توبره رفت و او را بیرون آوردم روباه گفت مرا باور نمی آید که ماری بدین بزرگی چون در توبره رود مار گفت راست میگوید گفت از آن میگوئی تا به مکافات نیکی بروی بدی کنی اگر راست میگوئی تو در توبره رو تا من ببینم و حکم کنم مار بدین سخن فریفته شد و در توبره رفت روباه روی بدان مرد آورد و گفت اکنون فرصت نگاه دار و سر توبره محکم کن و مار را بردار و بر زمین زن تا هلاک شود بدانکه هر که بوقت فرصت در هلاک دشمن تقصیر کند بهلاک خویشتن تعجیل کرده باشد **قطعه**

بشنو از من نصیحتی که از آن	تو شوی شاد و دوستان خوشنود
پای دشمن چو آمد اندر سنگ	سنگ برگیر و بر سرش زن زود

حکایت وقتی با جماعت درویشان بشهری رسیدیم و ملک آن شهر را ظالم دیدیم گفتیم نیت اقامت بکنید و عزیمت استقامت که ظلم سبب هلاک دیار است و ظالم مستحق عقوبت نار و چون بلا بر طائفه نازل شود بر خاص و عام برابر گردد **قطعه**

اِذَا نَزَلَ الْبَلَاءُ عَلٰی دِیَارٍ	سَتَهْلِكُ كُلُّ ذِی عِزٍّ وَّ بَائِسٍ
اِذَا وَقَعَ الشَّرَارَةُ فِی مَتَاعٍ	سَتُحْرِقُ ذَاكَ مِنْ رَطْبٍ وَّ يَابِسٍ

چون از آن دیار چنان قرار یافت جانب ملک تتار شتافتیم طایفهٔ ترکان با دو
فروار زر با ما همراه شدند و جماعتی از دزدان خونخوار ازین حال آگاه از
قفای ما روان شدند و امیر ظالم در قفای دزدان اما متوقف می بود
تا چندانکه دزدان ما را القتل رسانند و دست تعدی بمال ما آورند دزدان را
برین بهانه بیاورد و اموال بخزانه بسپارد قطعه

مردم درویش را با مال دار	نهی باشد اتفاق اندر سفر
زانکه از فاسق نه بیند فائده	از جفای دزد باشد در خطر

چون وقت نزول شد و مردم بترتیب عشا مشغول یکی از یاران مرا گفت
درین نزدیکی چشمهٔ نخجیر نیست و در کنار آن کمین گاه تیر اگر مصلحت شود روی
بدان مقام آریم تمکین که در فرصت صید بدام افتد چون آنجا رسیدیم و در کمین
نشستیم آواز سگ از مکان برخاست گفتم برخیزید که آواز سگ برخاست
علم دزد و حرامی در قفاست چون بکاروان رسیدیم و خبر دادیم همه برخاستند
و چندانکه راه طلب کردیم نیافتیم و در و بستاره کردیم و نشستیم گفتیم که
قوله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم مثنوی

بسا کاری که نا محبوب باشد	چو واقع گردد آن بس خوب باشد
اگر خواهی که این معنی بدانی	عسی ان تکرهوا شیئا بخوانی

آن شب تا صباح راه بریدیم تا بمنزل رسیدیم و از دو دراز گوش که داشتیم

بلی ناگاه بجانب راه نگاه کردیم چهل عفریت ناپاک دیدیم هر یک با طلعت
چون شب دیجور و تیغی در دست چون شعله نور از آن بدکیشان هر یکی چون
رعد می غرید و تیغ ایشان چون برق می درخشید چون نزدیک ما رسیدند به بالای
حصن دیدیم یکروز منتظر نشستند و آخر الامر رخت رخصت بستند شنیدم که آن
ظالم را در رجعت با ایشان مقابله افتاد و از طرفین بسیار بدوزخ رفتند قطعه

چو در میان ستمگارگان خلاف افتد		بود مبارک اگرچه خلاف مشئوم ست
روایت ست ز پیغمبر خدا این قول		که اختلاف دو ظالم نجات مظلوم ست

اَللّٰهُمَّ اشْتَغِلِ الظَّالِمِیْنَ بِالظَّالِمِیْنَ وَاَخْرِجْنَا مِنْ بَیْنِهِمْ سَالِمِیْنَ

حکایت وقتی در بیابان لوط سرگردان شدیم و از بی آبی مضطر و حیران ناگاه
جماعتی دزدان بما رسیدند کاروانیان چون ایشان را بدیدند ترسیدند گفتم مترسید
که ایشان اندک اند و مال بسیار و خدا ایشان را دشمن و ما را یار چون بکاروان رسیدند
کاروانیان را غالب دیدند دست از تعدی در کشیدند کاروان سالار از ایشان
دلیل طلبید و سفیری برگزید گفتم مکن که دیر نیست که گفته اند و بغایت خوب قطعه

دیو را رهبری نفرماید		هر کرا از خرد خبر باشد
بیابان لوط مردن به		کش ز دزد راهبر باشد

همچنان باشد و بود که گفتم همه شب راه در از رفتیم و صبح را بمنزلگاه اول باز رفتیم
گاه دیدیم اینچه ندیده بودیم الا متاع و رست را نه پس ما را پیش ایشان بردند وقت صبح

یعنی راه رسیده ولیکن هنجار راه را دیده گفت ای رفیقان راه از قفات
و دزدان که در پیش اند طالب جفا مثنوی

مقصد گر امیری راهت نه اینست	مرادت کعبه و رویت بچین است
بسوی کعبه باید شد بتعیین	خطا باشد که آری رخ سوی چین

همین که سلطان چین از جانب مشرق روی نمود و خود سیمین صیقل کرده ماه از
مشرق مبارز شب بر بود کاروانیان تیغ برکشیدند و بی دریغ دزدان بی پیر را بکشتند مثنوی

ظالم و دزد را به تیغ بکش	از سر قهر بی دریغ بکش
گو ای خواجه بر عوان زنهار	بئس للظالمین عقبی الدار

حکایت وقتی از عراق بفارس میرفتم با جمعی رفیقان موافق و به درادت
صادق زاهدی در میان ما بود خود را چنان می نمود که از دنیا معرضم و بعضی
که هرگز لوث حطام بدامن اعتصامم نرسیده و چشم عفتم روی شهوت ندیده مثنوی

بسته بر سر عصابهٔ تقوی	کرد در زهد مالکی دعوی
سر بندار بر کشیده بعرش	وز هوس بر هوا افگنده بفرش
گفته معروف خوشه چین منست	صد چو شبلی در آستین منست

ناگاه حرامیان بما رسیدند دست بمال حلال دراز کردند و غارت و تاراج آغاز
چون دست و پای ما را بر بستند و بارها بگشادند زاهد از میان برخاست و بنماز
ایستاد بعد از آنکه اصحاب تجرید فرمودند و جامه از زاهد در ربودند همیانی

از میانِ وی بخشانند هزار دینار زر بود گفتم ای مشرکِ راهِ حقیقت و مریدِ درگاهِ
طریقت نمازِ تو از برای حرزِ مال ست نه از برای قادرِ ذوالجلال تا کی
بزهدِ ریا میکوشی و دین بدنیا میفروشی قطعه

دُر به خرمهره بیع می نکند	ابلهی کو فروتر ست از خر
بیع با غبن میکند مسکین	زاهدِ دین فروشِ دنیا خر

حکایت یکی از سپه سالارانِ معتصم بخانهٔ درویشی با سپاهِ خود نزول کرد
درویش گفت منشور دارم که کسی بی اجازت در خانهٔ من نیاید گفت منشورِ تو کو
درویش مصحفی آورد و این آیت بروی خواند قوله تعالی لا تدخلوا
بیوتاً غیرَ بیوتِکم فرد

هرکه بینی در نسب بیگانه اش	جز بدستوری مرو در خانه اش

گفت پنداشتم که منشورِ معتصم داری تو درویش را برنجانید درویش
این حکایت به معتصم رسانید اورا گفت ای ناکسِ بد اعتقاد
فرمانِ ما را بر فرمانِ خداوند ترجیح می نهی بفرمود تا سیاستش کنند رباعی

ظالم ترِ خلق اگر ندانی	من با تو بگویم ای برادر
آنست که قولِ شاهِ ظالم	با قولِ خدا کند برابر

حکایت در تواریخِ ملوکِ عجم مسطورست که عادتِ اکاسره آن بود که هر طعامی که
از بهرِ ایشان متعین بودی هیچکس از رعایا مثلِ آن نساختی و اگر کسی بدین اقدام

نمودی او را زحمت رسیدی وقتی مرد بزازی یکی از لشکریان ظالم طبع را دعوت کرد بسبب آنکه بنیاد مودت میان ایشان مؤکد و اساس محبت مجدد گردد از طعامهای ملوکانه خاصه پیش آورد و ابار سیم دلجوئی و هزاهات چنانکه عادت میزبان کریم باشد با او ادا نکرد **قطعه**

نان و شکر گر نهی پیش کسی	لفظ خوش و شیرین کنی چون انگبین
به که حلوا و شکر پیش آوری	وانگهی سرکه بمالی بر جبین

عوان حالی که از دعوت باز گشت بحضرت کسری آمد زمین بوسید و گفت فلانکس مرا دعوت کرد و طعامهای ملوکانه پیش آورد کسری بفرمود تا او را حاضر آوردند و در معرض عتاب بداشتند بعد از آن بفرمود که نه از برای آن با تو عتاب میکنم که طعام خاصه بساختی بلکه از برای آنکه چنین کافر نعمتی را دعوت کنی که نان خورد و غمازی تو بپادشاه کند **قطعه**

اگر نانی دهی وقتی سگی را	دگر روزت که بیند دم نشاند
وگر صد خوان نهی پیش عوانی	بوقت فرصت سگ و جهاند

حکایت سبب نام ظالمی بر حجاج بن یوسف در اول نقطه نهادن مصاحف بود و حصیر افگندن مساجد میگفتند که مصحف از نقطه پاک به و بهاوت حق تعالی بر خاک بشوی

آنکه نقطه نهاد بر قرآن	تا که باشد قرائتش آسان
مردمان ظالم و عوانش خوانند	لعنتش خلق بر زبان میراند

وین زبان حال روزگار نگر	که چسان عادل اند و دین پرور
آنکه مصحف بعمر نگشاید	وز مساجد حصیر برباید

اول کسیکه بنیاد قحبور و قلان بنهاد و مونات دیوان حجاج بود در سالی بر خانه نیمدرم وضع کرد و بتدریج بر ظلم مستزاد می شد تا بدینجا رسید که در سالی صد قحبور زیادت می ستانند و تحکمات دیگر که هر یک را بنامی میخوانند بیت

آتش تیز ظلم ظالم سوز	در میان زمانه بود ست

بعد از وفات حجاج او را بخواب دیدند که بزنجیرهای آتشین بسته در صحرای عرصات افکنده اند گفتند حال چیست گفت بخون هر بیگناهی هزار بار قصاص کردند هنوز در مظلمه آنم قطعه

نگر نداند خون ریز کادمی زاده	ز روی خلقت و صنعت بنای رحمان ست
وگرنه خون کسی بیگنه چرا ریزد	علی الخصوص که او مومن و مسلمان ست

حکایت پادشاه طرسوس طایفه را از حکما بجانب هندوستان فرستاد که تبلیغ نمایند تا صحت بدن و آبادانی ملک ایشان بچه سبب ست و رنجوری و خرابی ولایت ما بچه علت ست چون نزدیک رسیدند پادشاه هند بفرمود که ایشان را در زندان کنند و طعام اندک دهید تا آنگاه که فلان کوه خراب شود چندانکه زاری کردند و شفیع آوردند هیچ فائده نبود بخدا باز گشتند و تضرع و نیاز و زاری کردند قطعه

چو خسروان جهان حکم جور فرمایند	کجا بمنصب شفیعان قضیه دفع شود
نجات خویش ز پروردگار جوی آدم	مگر بقدرت پروردگار دفع شود

۹۱ قحبور و قلان این هر دو لفظ ... بمعنی خارستان ... یافته نشده ... مقداری بود که ... محصول از رعایا گرفته باشند والله اعلم

۹۲ مونات بفتح ... ما یحتاج معیشت مانند توشه و نفقه وغیره مونات

بعد از سه روز مبشری آمد که فلان کوه خراب شده ایشان را بیرون آوردند
کوه را خراب دیدند و تن خود را صحیح دانستند که صحت و بیماری باندک خوردن
بسیار نیست و آبادانی و خرابی ملک بعدل و مردم آزاری بعد از آن
ایشان را بنواخت و باز گردانید و گفت آنچه دیده آید باز گوید **قطعه**

اگر بسنگ رسد سوز سینهٔ مظلوم	ز سوز سینهٔ مظلوم سنگ گردد خون
اگر بکوه رسد آه و نالهٔ درویش	عجب مدار که کوه او فتد شود هامون

حکایت وقتی ظالمی آتش ظلم مشتعل کرده بود و گرد فتنه مستولی
وزیری مرا گفت دعا کن تا خداوند تعالی او را توبه دهد گفتم امیدوارم که او را توبه
گرگی دهد گفت توبهٔ گرگی چیست گفتم آنکه در عهد ادریس علیه السلام
طائفه گفتند دعا کن تا این گرگان از درندگی توبه کنند ادریس دعا کرد
گرگان همه هلاک شدند گفتند ما هلاک ایشان نخواستیم گفت توبهٔ گرگ این است
و دلیل آنکه درندگی لازم گرگ است و انتفای لازم بدون عدم ملزوم محال **قطعه**

دانی چه وقت توبه کند ظالم از جفا	وقتی که گرگ توبه کند از درندگی
آنجا که سر فراز شود وقت مرگ او	همچو هلاک مور بوقت پرندگی

حکایت در عهد عبدالله بن طاهر که در عدل یگانه بود و در داد و دهش
افسانه مملکت خراسان او داشت جماعتی عسس از نیشاپور دوازده دزد را
گرفته بودند و بزندان برده و پیش ملک عرضه داشتند در شب یکی از ایشان

نام پیغمبری که بحیات در جنت رفته ۱۲ غ
عسس بفتحه عین و سین مهملتین و در آخر هم سین مهمله کسیکه بمحافظت شهر بشب گردد این جمع عاس است بتشدید سین مهمله بمعنی شحنه و در محاورهٔ فارسی بجای مفرد آید ۱۲ لطائف اللغات

بلکه بخت از عتاب ملک ترسیدند بجای وی غریبی را بیگناه بزندان کردند بیچاره درگوشهٔ زندان محراب نیاز ساخت و حاجت خود به بی نیاز پرداخت و میگفت قطعه

ای کز نیاز حاجت بیچاره میدهی	بشنو نیاز و حاجت بیچارگی من
مظلوم و بیگناهم و آواره از وطن	رحمت کن و ببخش بر آوارگی من

عبدالله آن شب سه بار بخواب دید که تخت وی را نگونسار کردند هم در شب وزرا را جمع ساخت و حال گفت وزرا گفتند این از اضغاث احلام ست گفت نی بلکه از حال مظلوم اعلام ست تفحص زندانیان فرمود آن درویش غریب را حاضر آوردند عبدالله از حال وی پرسید بیگناه بود گفت ای مظلوم مرا بحل کن گفت بحل کردم گفت هزار دینار از من بستان گفت باستعداد کسب حلال خود از قبول مال تو مستغنیم قطعه

پدری دوش با پسر میگفت	که مکن ترک کسب جان پدر
صرهٔ زر اگر ترا بخشند	کسب هر روزه به ز صرهٔ زر

گفت از من حاجت خواه گفت چرا حاجت از ملکی نخواهم که از برای من در شبی سه بار تخت ترا نگونسار کرد عبدالله چون این سخن بشنید از تخت فرود آمد و عذر یاد بر آورد و در قدم آن درویش افتاد قطعه

داد از کسی طلب که بداند ضمیر تو	تا آنکه از دهان تو ناید سخن برون
داد از کسی طلب که کند بهر داد خواه	تخت هزار شاه بیک آه سرنگون

باب چهاردهم در بیان بخل و لئیمی

قال النبی علیه السلام ان الجنة حرام علی البخلاء قطعه

اگر از اهل دینی ای جوانمرد	بخیلان را ز اهل دین نخوانی
نبینم جائی ایشان جز جهنم	و لم نک نطعم المسکین بخوانی

بدانکه بخل ثمرهٔ دوستی دنیاست و دوستی او اصل همه گناه و خطاهاست
پیغمبر علیه السلام فرمود حب الدنیا رأس کل خطیئة و هم او فرموده
علیه السلام از آن باز که خداوند تعالی دنیا را آفرید هرگز در وی نظر نکرده است
و فرموده هر که ترا دوست دارد من او را دشمن دارم لاجرم هر که طالب آخرت است او تارک دنیا
باید بود الدنیا و الآخرة ضرتان اذا رضیت احدهما سخطت الاخری قطعه

عارفان را مال نقصانست و درویشی کمال	تا کمال معرفت یابی مشو مائل بمال
گر نخواهی که گردی پایمال نفس خویش	مال چون در دستت آید نفس را در پای مال

حکایت آورده اند که چون سکه بر درم نهادند ابلیس علیه اللعنة از شادی
ببالید و آنرا برگرفت و بر سر و چشم خود مالید فرزندانش از وی پرسیدند که چه
حالتست گفت درین سنگپاره دو وصف می بینم که بسیاری خلق را بدان
بفریبم گفتند کدامست گفت زردی روی و چین جبین زردی روی علامت
حسدست و چین جبین نشان بخل فرد

گر نداری بخل و کین سوی ایشان نگر	رنگ زرد و چین ابروی ایشان نگر

نگاه گفت بعزت خداوند که من بواسطهٔ تو بسیاری از بخیلان را بدوزخ فرستم

خطاب حضرت شد که بسبب او بسیار جوانمردان را بهشت رسانم فرد

اگر دادی ز بهر خود نهادی	چو ننهادی بر خصمان بدادی

شخصی از حضرت امام جعفر صادق رضی الله تعالی عنه پرسید که آدمی را از صفات کدام بدتر گفت بی نمازی و بخیلی بدلیل آنکه کافر را هیچ صفت نیک نیست اما در وقتی که سبب دوزخ بیان میکنند تقیید میکنند بدین دو صفت انگاه قوله تعالی قالوا لم نک من المصلین ولم نک نطعم المسکین وکنا نخوض مع الخائضین وکنا نکذب بیوم الدین قطعه

طاعت بود دو قسم نزدیک اهل دین	یک قسم از آن بنفس و دگر قسم از آن بمال
تاخیر در زکوة مکن مال را بدہ	تقصیر در نماز مکن نفس را بمال

حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام از ابلیس پرسید که کرا دشمن تر داری گفت فاسق جوانمرد را دیگر بار پرسید که کرا دوست تر داری گفت زاهد بخیل را گفت بچه سبب گفت بسبب آنکه فاسق جوانمرد به توبه بهدایت رسد و لذا مرا یا بد اما زاهد بخیل بشومی بخل بکفر و ضلالت افتد و بهر دو عالم رنج و محنت بیند فرد

این فاسق سفله اند با جود	از زاهد دین دار بهتر
خاری که در دو ترانگبین است	از سدره بی کنار بهتر

حکایت آورده اند که ام المومنین عائشه صدیقه رضی الله تعالی عنها روزی صدقه بفقیره داد فقیره آن صدقه را بدست چپ گرفت ملامت کرد

وگفت ای عائشه غم مکن که معذورم قصهٔ من مشکل ست گفت قصهٔ خود بگو گفت مادری داشتم بغایت بخیل واما پدر من کریم بود بعد از وفات ایشان شبی در خواب دیدم که قیامت ظاهر شده بود و خلائق را در مقام فزع اکبر داشته بودند در دشت عرصات مادرم از تشنگی فریاد میکرد و پدرم از حوض کوثر تشنگان را آب میداد و از و یاد میکرد و شربت آبی از و بستاندم و نزدیک مادر آوردم وو دادم آوازی شنیدم که شلّت یمینک چون بیدار شدم دست راستم خشک گشته بود

حکایت رقعه دیدم که خواجه سبحان سلطان العارفین قدس الله روحه بامیر زین الدین غسانی سلام بخواند که اگر گاوی باشد صوفیان را هزار دینار فرستد و اگر خری باشد نفرستد **مثنوی**

تخم باید همچو گاوی کاشتن	نی چو خر بار عنا بر داشتن
هر که از وی منفعت کمتر بود	بیشک او کمتر ز گاو و خر بود

شنیدم که امیر زین الدین ازین حکایت متغیر شد و امام البلاغة رضی الدین حاضر بود گفت سخن بزرگان بی تاویل نباشد یعنی بخیل همچو خرست که بار از بهر دیگران بر می دارد و جوانمرد همچو گاو که تخم کرم میکارد در حال امیر هزار دینار فرستاد و این حدیث بخواند که الدُّنیا مزرعة الآخرة **قطعه**

مثال گاو و خرست آدمی دنیا دار	که جمله عمر بجز بار بر نمی دارد
ولی بخیل مثال خرست بی حاصل	سخی چو گاو که تخم امید میکارد

حکایت روزی با جمعی از یاران از زیارتی می آمدیم بمحله افتادیم عزیزی

گفت من درین محله دوستی دارم شما را بمهمانی او برم گفتم کیست گفت فلان کس
گفتم اول داستانی از مهمانی او بشنو آنگاه اگر رغبت باشد حالکی گفت بگو گفتم
روزی بخانهٔ وی افتادیم و در انتظار سفره دیده گشادیم و چند کرت سورهٔ مائده خواندیم
هیچ فائده نبود کاسهٔ او چون راهب نصاری مدتی از سجود سر بر نداشت
و دیگ او چون زنار وی سالها بوی آب نرسیده و سفرهٔ او چون تن سامری
مساسی از دست مسافری هرگز نیافته کفگیر او در انتظار آتش هزار دیده
گشاده و کفگیر او از اصل دیگ او نشانی ندیده بیت

فسرده آب دو ساله بدیگ او چون یخ	کسی ندیده که دودش برآید از مطبخ

هر بار که قصد رفتن میکردیم همیگفت که اینک کنیزک نان می پزد و غلام
آتش می افروزد و پسر هیزم می آرد و شاگرد آب میکشد فرد

بگذر می دیگر مکن فریاد و شور	آتش در دیگ است و نان اندر تنور

عاقبت الامر طاقت طاق شد گفتم ای خواجه اگر هیزم از شاخ طوبی بود
و آتش از شعلهٔ سهیل و آب از چشمهٔ کوثر امکان انتظار چندین نبود قطعه

ناگهان بانگ برآمد ز مقیمان سرای	کای گرسنگان سفرهٔ نان آوردند
بسکه کردند فغان منتظران میگفتند	در تن مرده مگر مژدهٔ جان آوردند

چون سفره را باز کردیم گرده های نان دیدیم مدور و لطیف اما هر یک چون کلیچهٔ زر خرد
و خفیف از تنگی پیدا شتی سطح مجر دست و در خستگی حسّی از صرح ممرّد و زن هر یک

مقدار درمی و بر وی نوشته که وزنوا بالقسطاس المستقیم قطعه

از من بپرس رونق آئین عشرتش
بر خوان او نفس نزدم از هوای آن

آتش از کجا و سفره ترتیبش از کجا
کز سفره نان او ببرد باد بی هوا

اصحاب چون این حدیث بشنودند از دعوتش نفرت نمودند و دشنام و نفرین افزودند قطعه

لعنت حق باد بر جان بخیل
تلخی مرگ ست در آتش لئیم

دور باش از سفره خوان بخیل
لذت زهر ست در نان بخیل

حکایت آورده اند که وقتی مردی با منکوحه اش نشسته بود و مرغ بریان در پیش نهاده بودند درویشی سوال کرد و التفات جواب نشد و مرد همچنان طعام میخورد درویش محروم باز گشت قطعه

مستحق را ز در مکن محروم
قسط درویش لقمه باشد

آنچه داری بده از کم و بیش
کس نگردد بلقمه درویش

بسبب این بخیلی محنت بوی روی آورد و منکوحه اش از وی طلب جدائی نمود فرد

بانو چو نان و جامه بود بر تو عاشق ست
ور هیچ یک نماند طلاقش موافق ست

و پیغمبر فرمود علیه السلام هر زنی که بدرویشی شوهر صبر کند بعنایت خداوند جل ذکره در روز جزا از هر دری که خواهد در آید در بهشت القصه زن بعد از عدت شوهر دیگر کرد اتفاقا روزی با شوهر دوم نان و مرغ بریان پیش نهاده بودند و میخوردند سائلی آواز داد شوهر گفت این مرغ و نان را بوی ده زن نان و مرغ بریان بآن سائل داد

چون باز آمد بگریست شوهر موجب پرسید گفت قصهٔ عجیب و واقعهٔ عجیب
مشاهده میکنم گفت چه بود گفت این درویش شوهر اول من بود که همین
حال سائلی را محروم کرد شوهر دوم بگریست و گفت عجب‌تر ازین
آنست که آن سائل اول من بودم بواسطهٔ بخیلی احوال وی منقلب گشت

حکایت آورده اند که وقتی معتصم بالله بایکی از اصحاب دیوان خود تمدح
میفرمود و ندیم بوی موافقت میکرد اما وزیر ساکت بود معتصم از وی رنجیده گردید
در حال وزیر دریافت و گفت حال در خدمت معلوم گردانم خلیفه بخلوت طلبید
وزیر گفت هر یکی را از اصحاب دیوان شغلی معین و منصبی مبینست که از ان تجاوز
نشاید نمود و ندیم که با خلیفه در افراط مدح فلان موافقت می نمود کار او نیست که گفته اند قطعه

ندیمی گر هوس باشد کسی را	دروغ محض باید کرد تصدیق
سها را شاه اگر گوید هویداست	بباید گفت خورشیدست تحقیق

ملک را بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن وی بکار نباید بست و بمزاح گفتن وی
التفات نباید کرد که خوش آمد محض گوید و صلاح ملک و ملک نجوید اما وزیر مصلحت
مملکت طلب نماید آن شخص را که امیر المؤمنین امروز بر ملا بکمال فضائل وصف میفرمودند
نه آنچنان بود از آنکه صفات کمال در آدمی سخا و کرمست من او را بلؤم و بخل منسوب
دانسته ام همانا که بعضی از خاصان را ازین حال آگاهی بود از آن گفت رای خلیفه را
برکاکت منسوب کند و من بدان جهت تحسین او را ازین معنی آگاهی جایز نداشتم قطعه

پادشه را مدح هر مردی نمیشاید نمود	خاصه کو اندر بلا دیونیست چون مار سیاه
زانکه مردم را هنر گر هست عیبی نیز هست	هر که داند عیب و نیکو نداند مدح شاه

معتصم گفت چه دیده گفت روزی عرابه دعوت خواند و بعد از آن خوان سالار را باحضار مائده اشارت کرد خوان سالار سفره کشید و خوان نهاد و یک کاسه آش آورد و یک مرغ بی سر آورد و روی بخوان سالار کرد و گفت که سر مرغ چه کردی گفت در وقت بسمل پیش گربه انداختم گفت ای سگ بی حفاظ ندانسته که از همه عضوها که در حیوانست نزدیک عقل سر بهتر باشد فرد

کاندرو پنج قوت حس است	شم و ذوق و سماع و لمس و بصر

اما چشم فرق نور و ظلمت و الوان از وست اما گوش استماع حروف و اصوات بواسطهٔ اصطکاک هوا از پردهٔ اوست اما دهان امتیاز طعامها از یکدیگر او کند اما بینی ادراک روائح طیبه و منتنه از و باشد اما لامسه که خشک و تر و گرم و سرد لمس او تواند و دیگر خواص اعضا بحسب ذوق مغز سر دماغ را آسوده دارد و دماغ شهوت انگیزد و بهترین غذاها چشم خانه است و زبان در فصاحت افزاید و فضلات لهات نحو صالح افزاید - اگر خاصیت سر بشمارم عاجز شوم و سخن بپایان نرسد و تو از غایت نادانی سر را حقیر میداری و در پیش گربه می اندازی و درین باب چندان سخن راند که مطبخی حیران بماند گفت ای خواجه سر مرغی را چندین حکمت نباشد اما حاضران معلوم شد که معرض این فضولی جز خساست طبع و دنائت همت تو نیست ار جوانی که

یک مرغ باشد خواه سر دارد خواه نی و تو خود این تکلف در گذر

این سخن بشنید وزیر را معذور داشت و بخیل را از مجلس دور کرد

حکایت بشیخ حسن بخاری رحمة الله علیه سوال رفت که چون است که گوسفند در هر سال یکبار یا دو بار بیش نتایج نمی دهد و هر بار از یکی تا دو بیش نمیزاید و سگ هر سال سه بار میزاید و هر بار که میزاید کم از ده نمیزاید و هر وقت گوسفند را می کشند و سگان را نمی کشند و افراد گوسفند بچندین مرتبه در شهرها از سگ زیادت است **قطعه**

گر بجای گوسفندان سگ کشند	در دو هفته کس نه بیند زو نشان
چون چنین است از چه معنی کمتر است	از نتایج او نتیجه در جهان

شیخ فرمود گوسفند را دو خصلت خوب است یکی آنکه همه شب بخفتد همین که بانگ تیز آهنگ صبح بگشاید گوسپند برخیزد و شبانرا برانگیزد و بعلف خوردن مشغول گردد و هر گیاه که رسد ایثار دیگری کند و سگ را بر ضد این دو خصلت بد است همه شب بیدار باشد و با غریبان در پی آزار و چون شیر صبح ظاهر شود مثال فتنه بگوشه خسپد و دیگر آنکه چون بمرداری رسد بخیلی کند و دیگر را نگذارد که موافقت نماید بدان صفات نیک در گوسفند برکت نهاد و بدین خصال بد از سگ برکت برداشت **قطعه**

بخیل را نبود هیچگونه برکت و خیر	نه در معاش و معیشت نه در تبار و کشاد
فرشته ایست که هر صبح و شام میگوید	هزار لعنت حق بر بخیل ناکس باد

حکایت روزی بخیلی متکبری را گفتم اگر تو دعوی سخا میکردی من تو را دادت

آدمی گفت چگونه گفتم از آنکه بخل و کبر هر دو چنانند هر که زر را عزیز دارد او دین را خوار دارد و بر عکس این نیز تو هر دو را یعنی بخل و کبر را جمع کرده **قطعه**

کبر و بخلند ضد همدیگر	بحدیث و باتفاق امم
این کرامات بین که چون تو جمع	هر دو را جمع میکند باهم

باب پانزدهم در نوادر کلام قطعه

آدمی زینت از بیان دارد	گوهر فخر در دهان دارد
آدمیت عبارت از نطق است	نه ازین کالبد که جان دارد

شعر معلوم است که فضیلت آدمی بر سائر حیوانات بعقل است و بین عقل نطق و کمال نطق فصاحت است

کلامک مبنی علی کمال فصاحتک فان کمال المرء تحت کلامه

هیچ کلامی بقرآن نرسید با آنکه فصحای عرب و بلغای ادب آن وقت بسیار بودند خطاب شد که فأتوا بسورة من مثله یعنی مثل این قرآن بیارید نتوانستند فرمود که اگر خواهید یک سوره بیارید همه قاصر بودند فرمود که فأتوا بآية اگر نتوانید یک آیت بیارید چون جمله عاجز شدند و دست تعدی دراز کردند خطاب شد که

فان قاتلوكم فاقتلوهم

حکایت حکیمی از ترسائی بگروید و مسلمان شد گفتند ترا چه باعث شد گفت سه کلمه که از محمد رسول الله بمن رسیده اول آنکه التعظيم لامر الله والشفقة على خلق الله یعنی مسلمانی بزرگ داشتن فرمان خدای تعالی است

وشفقت بر خلق وی وکل مسلمانی درین مندرج دیدم و دوم النجاة فی الصمت خلاصی از هر محنتی در خاموشی ست وکل حکمت ازین معلوم گشت سوم الصحة فی المخمصة تندرستی درکم خوردن ست وکل طب ازین فهم شد

نکته از حکیمی پرسیدند که بلاغت در سخن چیست گفت آنکه از سر طوماری کنند طوماری سری کنند بی ملال خیر الکلام ما قل ودل فرد

سخن اینجا رسید وکوته شد	بهترین حدیث کوتاهی ست

حکایت در وقتی قاضی ابو یزید رحمة الله علیه عزیمت حج کرد چون به بغداد رسید ذکر بلاغت وفصاحت وی پیش خلیفه کردند او را طلب فرمود ودر وقت ملاقات پرسید که هل حججت قاضی گفت مرتین یعنی حج گزارده گفت دو بار خلیفه روی از وی بگردانید چون قاضی برفت خلیفه گفت اگر قاضی عقل داشتی جواب مطابق گفتی من از فعلیت پرسیدم او از کمیت جواب گفت قطعه

چو از تو سوالی کند عاقلی	بیندیش وپس خوض کن در جواب
جوابی که با قول سائل بصدق	مطابق نباشد نباشد صواب

قاضی با صحاب خویش گفت که بلاغت در سخن آن بود که من گفتم از آنکه من دانستم خواهد پرسید که چند کرت گذارده قطعه

نگو بسیار نزدیک بزرگان	اگر چه از تو مطبوع ست گفتار
بلاغت در سخن دانی چه باشد	کلام اندک ومعنی بسیار

حکایت امام ابوحنیفه رحمة الله علیه را خلیفهٔ وقت بقضا فرمود گفت من
شایستهٔ این کار نیستم تکلیف نمودند پس گفت اگر درین سخن که گفتم صادقم
معذور دارند و اگر کاذبم مهجور بدین نکته خلاصی یافت قطعه

زبان مرد بوقت جدال با دشمن	اگر حکیم وگر ابله است خنجر اوست
سپر حمایت آفت کند زبان حکیم	ولی زبان فرومایه آفت سر اوست

حکایت رشید وطواط اقرع بوده است و منصور خوارزمی اعور روزی
رشید بمجلس منصور رسید گل بر سر ساغر نهاد رشید دانست که گل ساغر مراد او
از نقل نظر کرد گفت کور بدست در حال منصور هزار دینار بوی داد فرد

سخن نغز و سخندان برابر جان است	حدیث نیک بجان گر خرند ارزان است

حکایت اعرابی از عطار قدری مشک بدزدید او را بقاضی آورد اقرار کرد
گفت چرا چنین دزدی کردی گفت حدیثی دیده ام که هر که چیزی بدزدد
فردای قیامت آن چیز را در گردن او حمائل کنند فرد

چون دزدی من بگردن اندر باشد	به زان نبود که مشک و عنبر باشد

حکایت دهی است در کنار یزد که آنرا خرانه میگویند سید نور الدین جبری باو
بیس خرانه دعوی میکرد در اثنای آن گفت خرانه من فروشم دختر در حال گفت فرد

میر از شریعت گرانه مجوی	نبرد مم حدیث خرانه مگوی

حکایت شخصی بعیادت بیماری دوستی شد که او از انده درد میکرد گفت

ابوعلی را درین علت بیتی گفته است یک مصراع فراموش کردم اما آخر این است

مصرع وما فی داء الکبر من دواء قطعه

ندانم درد زانو را دوا گفت	چه بودی چون نبودی دانش و هوش
چه خوش بودی نبرد عقل و دانش	که آخر نیز هم کردی فراموش

حکایت درزی را در حرب تیری بر سر آمد جراح گفت غم مخور که بمغز نرسیده است درزی گفت اگر مرا ذره مغز بودی اینجا نیامدمی قطعه

کار هر مرد پدیدست که در عالم چیست	گو همان کن که سزاوار همان فن باشد
کار درزی سپر و تیر گرفتن نبود	سپر و نیزهٔ او بخیه و سوزن باشد

حکایت دیوانهٔ بود در اصفهان که مردم را می زد که چرا یک جانب نمی روید و خلقی بوی جمع شده بودند و درین معنی دلیل عقلی نمی شنود قطعه

مثلی گفته است در حکمت	مرد دانا ابوعلی سینا
پیش نادان دلائل عقلی	چون چراغیست پیش نابینا

عاقلی گفت دیوانهٔ دیگر را بیارید همانا که او فکر کرده جواب بخاطر آورده باشد دیوانهٔ دیگر آوردند گفت زمین چون سپرست بروی آب اگر همه یکطرف روند آنطرف گران شود و بگردد این سخن مسموع افتاد قطعه

هر جنس را که بینی با جنس خویشتن	گاه خطاب هست بیان و عبارتی
از دیگری دلائل معقول نشنود	در جنس خویشتن بپذیرد اشارتی

حکایت دیوانه بود و اشمعون جهود میگفت بدبختی گوی عظیم بود روزی قاضی از وی پرسید که چرا سر برهنه میگردی گفت تا فردا دستار تو به پیچانند من با صد طرار رفته باشم قاضی ازین حدیث بسیار بگریست و عمامه کوتاه کرد **قطعه**

مگر عاقل بداند این حکایت	که دیوانه از وبه در دو عالم
نه در دنیا غم فرزند با او	نه در عقبی حساب سیم و درهم

حکایت مردی بدر مسجد رسید منکوحه اش را با بیگانه در دهلیز دید خواست در آید زن گفت لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ گفت چه کار میکنی گفت لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ گفت برون آی گفت مَنْ أَظْلَمُ مِمَّنْ مَنَعَ مَسَاجِدَ اللَّهِ و شنامش داد گفت وَأَنَّ الْمَسَاجِدَ لِلَّهِ فَلَا تَدْعُوا مَعَ اللَّهِ أَحَدًا قصدش کرد گفت مَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا مرد عاجز شد گفت بچه کار آمده گفت که بانوبه قرآن خواندن آمده تا ختم کنند **قطعه**

بازن اگر کار بحجت کنی	گوی فصاحت ببرد از حریر
پای وی از کوی زیارت ببند	تا نشوی زود بدستش اسیر

حکایت دو روباه در دامی افتادند یکی گفت ای برادر هم کی رسیم گفت بعد از دو روز گفت کجا گفت در دکان پوستین دوزی **مصرع**

از چنین دام کجا روی رهائی باشد

حکایت دو روباه در ملاقات شیری افتادند گفتند چه حیله کنیم یکی

پیش دوید و بگفت ای شاه جانوران باد وبرادیم و گله گوسفندی سیر انجا مانده است میخواهیم که میان ما قسمت کنی شیر بدین طمع شادمان شد و ایشان را بنواخت و در عقب ایشان روان شد قطعه

مباش غره بگفتار مردم مکار	که عاقبت زحدیثش بری پشیمانی
یقین که دشمن خونخوار مهربان نشود	بهیچ وقت نیاید زگرگ چوپانی

چون نزدیک باغی رسیدند یک روباه گفت من بروم و خبر گوسفند را بیارم روبه برفت و به انگور خوردن مشغول شد ساعتی برآمد روباه دیگر گفت بروم و از وی خبری آرم مصلحت باشد شیر گفت نیکو باشد چندانکه بر سر دیوار رسید آن دیگر او را بدید بر دوی دوید هر دو باتفاق روی بشیر آوردند و گفتند ما صلح کردیم ترا زحمت شد شیر در غضب شد و دم را بر زمین زد گفتند زهی قاضی ظالم که از مصالحت خصمان در خشم شود قطعه

آن شنیدی که روبهی بر بام	شیر را گفت ای سگ ملعون
گفت اگر در رفتی به پنجه من	بنمایم که هست کار تو چون
تو برین بام فی المثل شیری	من چو روباه لنگ و هامون

حکایت محتسب سیستانی را مرد ساده دل دیدم نقل کرده اند چون پدرش وفات یافت از بهر لحدش خشت پخته می طلبیدند بسبب آنکه گور کندن در سیستان از غلبهٔ آب متعذر است محتسب گفت که خشت خام بنهید که فردا پخته خواهد شد

م۵۱ میر اشکار یم مرکبات محکم دو قا کو تا کی رسیدن بالیکاری بیت بوده تو ایشان رسید ۵۳ ایشان را خوش کرد ۵۴ نوحش نفیح نون خویش کردن ببرادر رسانیدن رسانیدن از ساز و از کنار و آواز و باصطلاح کسی شکن بر زمین زدن حریف ۵۵ ۵۶

حکایت از مولانای صدر شریعت رحمة الله علیه پرسیدند که در علم رمل چه گوئی گفت چه گویم در علمی که لحیان سعد و نقی النخد نحس باشد فرد

مردم عاقل نگوید سے القیاس	گر حریر ساده نیکوتر پلاس

مثل نابینائی درمی چند از بهای کتاب از مولانای صدر شریعت بستند بعد از ان گفت قلب ست گفتم توچه میدانی گفت ای مولانا ناقد بصیرم فرد

گر اشد چشم او فارغ ز نور	چشم باطن بیند از نزدیک دور

نکته سید علی نیشاپوری را گفتند توچرا از همه کس سوال میکنی گفت علی همیشه جر میکند فرد

من علی ام پس از تو جویم فتح	از علی جر کجا غریب بود

حکایت روزی در خدمت ماموٓن از هر نوعی ندیمان سخن میگفتند ماموٓن گفت ریش دراز علامت حماقت ست گفتند این مطرد نیست ناگاه شخصی پیدا شد ریش او بغایت دراز بود چنانکه در گردن درویش توبره بپیا زفضلات او تمام را پلاس صد گزی حمام شدی و لقطات او گلخنی غراره علف صد منی قطعه

ریش خواجه اگر بیافد کس	مسجد جمعه را پلاس شود
ور باسم قطاش بروزند	اندران گو بتقیاس شود

ماموٓن چون او را بدید پیش خواند گفت نام توچیست گفت ابوالقائل گفت کنیت گفت جعفر خلیفه گفت چه گوید در حق کسی که نام از کنیت نداند فرد

آنکه نشناسد او ز کنیت نام	در صفت هست عام کالانعام

بعد از آن گفت چه پیشه داری[۵۱] گفت فقیهم گفت چه گوئی در مسئله که کسی گوسفند بفروخت مشتری هنوز بها تسلیم ناکرده او را بخانه می برد بعره[۵۲] افگند و به چشم کسی زد نابینا شد دیت بر که باشد گفت بر بائع از آنکه مشتری را چرا اعلام نکرد که در دُبر این گوسفند منجنیقی نهاده اند که از زخم آن مردم کور می شوند مامون و حاضران بخندیدند و او را تشریف[نعمت] داد و اعزاز نمود قطعه

ای بسا کس که با و درنگرے	در دل آری که بسے نادانست
چون در آید بفصاحت بپشیت	هم تو گوئی که به از سحبانست[۵۳]

حکایت شخصی را گفتند که کاغذ بنویس گفت پایم درد میکند گفتند مانع چیست گفت بموضعی[مقام] که نویسیم بغیر از من هیچکس نتواند خواند هر آینه مرا طلب دارند پس درد پای مانع باشد قطعه

خطِ نامطبوع خوبان دیده ام	خطِ بنده زان بتر باشد هنوز
غیرِ بنده کس نیارد خواندنش	هم بشرطِ آنکه تر[۵۴] باشد هنوز

حکایت آورده اند که حکیمی رنجور شد جمعی بعیادت[۵۵] او آمدند و دیر نشستند حکیم ملول شد یکی از آن میان گفت ما را نصیحتی[۵۶] گوی گفت اگر بعیادت و دیر منشینید قطعه

اگر چه هست عیادت ز راه دین سنّت	ولی عذاب گرانیست از مسلمانی
سبک بگوی دعائی و سوره برخوان	ببر بفاتحه از سر شش گران جانی

بحر دیگر

[۵۱] ای پیشه مامون رشید از آن شخص طویل اللحیه
[۵۲] بعره بفتح موحده و سکون عین مهمله بمعنے سرگین گوسفند و آهو و شتر که بیقاعده پشک آید منتخب
[۵۳] سحبان بفتح سین مهمله و سکون حای حطی و بای موحده نام مردی بغایت فصیح از عرب
[۵۴] ای وقتیکه خط من از ... تر باشد ... مگر ... شدن ... خوانده شود
[۵۵] عیادت بکسر عین مهمله بیمار پرسی
[۵۶] نصیحت ...

... عجیب در حب ...	که محروم نیست ای ...
گفت اگر داشتیم و میخوردیم	نشدی هرگز این چنین رنجور

حکایت مولانا قطب الدین شیرازی گفت وقتی در مصر قاضی بودم زنی از شوهرش شکایت آمد که مرا نفقه نمیدهد و شب برم نمی خسپد مرد را طلب کردم گفتم هر روز یک من نان بزن بده گفت دو من بدهم گفتم نیم من گو بده گفت یک من بدهم گفتم هر روز یکبار بخواب گفت دو بار خفتم پیش زن کردم و گفتم چه گله داری گفت ای مولانا این همه که میگوید بر ریشش تو میخندد **قطعه**

چه شوی غره با فسوس کسے	که همه عمر با فسوس ست
ریش خند نیست گر انصاف دهی	ور مراعات کند سالوس است

حکایت در عهد ملک العالم صاحب الخیرات ملک زوزن طایفه طرار شخصی دعوی پیغمبری کرد و گفت جبرئیل بمن می آید و از احوال خبر میدهد گفتند اورا بقتل آرید ملک فرمود که اورا بدار الشفا برید و مراعات کنید که دماغ او فاسد شده است چنان کردند بعد از مدتی ملک بدار الشفا آمد اورا دید که رنگ عاقلان گرفته و از دیوانگی بفرزانگی و از بیهوشی بهوش آمده ملک پرسید که جبرئیل بتو می آید گفت آری گفت چه میگوید گفت میگوید که نان میده و آش چرب و شربت لطیف یافته زنهار جایگاه نگاهدار **مثنوی**

هر کجا بی زحمتی آش ست و نان	مغتنم داری برادر آن مکان

اگرچه در زندان و کنج خانه	اگر بیرون آئی یقین دیوانه

مثل مولانا قطب الدین از آخولی پرسید که راست ست که احول یکی را دو می بیند گفت راست ست بدلیل آنکه مولانا را چهار پای می بینم مولانا خجل شد **قطعه**

بنا آزموده مده در سخن	عنان تمکن مبر و ز بحست
که بسیار باشد که صادر شود	ز مرد شکسته حدیث درست

حکایت آورده اند که در شهر بصره دسته کور بودند بغایت عفوری بی نوا هر سه با یکدیگر گدائی میکردند و همه شکایت از بی نوائی می نمودند روزی بدروازه رسیدند قصاب بچه ایشان را بدید و ترحم کرد و یک دینار به ایشان داد که نیم دینار بمن دهید و نیم دینار خود خرج کنید کوران چون بدست دیدند فریاد برآوردند که یک دینار بوی دادیم که فلوس بجای زر از مفلسان برد و عربده کردند القصه جنگ بالا گرفت **شعر**

منه پای بر مورکان بی هیبت	مکن جنگ با کورکان ابلهیست

مردمان جمع شدند و بر جوان ملامت کردند و از بهر کوران یک دینار دیگر از او گرفتند قصاب بچه دو دینار بداد و سر در پای کوران نهاد و تا بصحرائی رسیدند هر یک بهر خود خربزه آوردند و با کوران در خانه درآمد منزلی دید چون دیده مور و مسکن تاریک چون خانه گور بر در و دیوارش عنکبوت پرده بسته کور چون خانه خالی دید همیانی از خاک برکشید و سر آن برگشاد و همیان در دست گرفت جوان همیان

برگرفت و راه در گرفت کور از قفا روان و فریاد در گرفت کور دیگر از خانه بیرون آمد
و پرسید که چه بیداد رفت که چنین فریاد میکنی قصه حال بگفت کور دوم گفت زهی
نادان که توئی همچو من زر در کلاه می بایست نهاد قصاب بچه کلاه از سرش بود. بیت

بدان قدر که توانی جفا مکن با کس	که زود باشد کانرا ازو جفا بینی

کور سوم آمد صورت حال بوی گفتند هر دو نادانی کرده اید همیان از تو
جدا نشود و کلاه از سر بیفتد از من بیاموزید اگر زر دارید در پیش خرقه دوزید
قصاب بچه کارد بر شکم کور سوم زد زرها از خرقه فرو ریخت قصاب بچه زرها بچید
دیگر بخیت و میان ایشان عربده انگیخت و خصومت افگند رو بشهر نهاد قصاب بچه
بر در دروازه بایستاد کوران رسیدند موجب پرسید و گفت بیائید تا شما را پیش حاکم
برم در پیش ایستاد و ایشان را بکوی قصابان سر راست کرد سگان چون کوران را دیدند
فریاد بر آوردند و پیش دویدند کوران عصا کشیدند سگان ایشان را برگرفتند
و سر و پای برهم دریدند قصاب بچه صره هزار دینار برداشت و کوران را چون
سگ قصابان در انتظار زر بگذاشت و حصه خویش ازین قصه برداشت قطعه

ناتوان بر قوی چو حیف کند	مثلی گفت بو علی سینا
همچو کوری بود که در راهی	چه کند بهر مردم بینا

نکته مثنوی

بعهد پادشاه عادل در نشاپور	تا قحطی رفت از عهد او دور

برون آمد یکی مرد معلم	گروهی کودکان جاوی ملازم
ظریفی گفت اینها در چه کارند	جها گویند چون عقلی ندارند
معلم گفت چون وقت عذابست	دعای این جماعت مستجابست
ظریفش گفت ای قول تو مقبول	بگویم با تو قولی نیک معقول
اگر ایزد دعای شان شنودی	معلم در جهان کی زنده بودی

حکایت شنیده ام که مرد بزازی بود دختری وزنی داشت که همچنان وزی بدکان رفت کلید فراموش کرده آمد و کلید از زن میطلبید زن پنداشت که تقاضای چاشت میکند گفت دختر را که برخیز و آتش برافروز که پدرت از دکان گرسنه آمده دختر پنداشت که ماجرای نکاح میرود گفت ای مادر شوهر چه کنم مرا خدمت تو می باید **بیت**

هرکه چیزی دوست دارد باشد اندر فکر آن	تشنه در سودای آب و گرسنه در فکر نان

حکایت شنیده ام که ترکمان کرمانی هر کسی را از ائمه مکانی تعیین کرده بود بجهت تاخیر و تقدیم که وفوق کل ذی علم علیم مولانای بدرالدین مقدم بالای اشرف سنجری می نشست **بیت**

شرف آدمی چو از هنرست	هرکه والاترست بالاتر

روزی اتفاق برعکس افتاد بدرالدین منفعل شد ترکمان پرسید که موجب انفعال چیست اشرف گفت که باجازت مثلی بگویم ترکمان اشارت فرمود گفت در شهر سیستان وقتی میگفتند شخصی را خصیه آونخیه بود و فریاد همیکرد خصیه وی

ظریف نفع ظا معجمه خوش طبع و زیرک ۔ وقت ۔ عذاب آنچه دعای شان مستجاب ۔ مقبول ۔ چاشت طعامیکه بوقت چاشت که پکپاس روز برآمده باشد میخورند ۔ ترکمان ۔ ائمه ۔ علما ۔ مراتب هریک ۔ قوله تعالی ۔ نام ۔ سنجری ۔ مولانای بدرالدین ۔ نشست

باوی میگفت مرا همه سال با تو آونجته اند چه بر میکنم و نمی نالم یک ساعت که ترا از من آونجته اند این فریاد و اضطراب چیست گمان با زخنده غش آمد و گفت ترا بوی بالاتر فرود

حکایت منظوم

اشتری و شغال و روباهی | همرہ گردند اتفاق سفر
ناگهان یافتند یکپا نان | بی توقف میان راهگذر
از سر مکر و زرق گفت شغال | او خورد نان که از همه بهتر
یاد دارم که نوح کشتی را | می تراشید و بود وش یاور
گفت روبه که هست بر یادم | که خدا کرد خاک آدم تر
سر فرو داشت اشتر و برداشت | قرص را از زمین گفت نگر
با چنین هیکل و توانائی | دوش دی زاده ام من از مادر

باب شانزدهم در لطائف و ظرائف مردم

دانشمندی را مثال حکومت نوشتند مولانای ملک اعظم گفتم قانون کتابیست از اعلی با وی آمدن منشی گفت این خلاف اصل از آن برخاست که از پایه معلم علم بمقام حکم آمد قطعه

مردم عالم هست در دین پادشاه | مومنان در پیش او خیل و حشم
از حماقت ملک و دین را مید هد | تا نشود در کار دنیا محتشم

حکایت وقتی از لباس تصوف بیرون آمدم و در سکهٔ تصرف در آمدم با جمعی درویشان بتربت شیخ برهان الدین کوفیانی رحمة الله علیه رسیدم دانشمندی آنجا

مجاور بود به التفات نکرد و در ایشان همه یکبار زبان انکار دراز کردند و صحیفهٔ مذمت باز و بتفصیل و اجمال شرح افعال و اعمال ایشان نمودند **مثنوی**

مفتیانی که وقف مفت کنند	سه طلاقه بحیله جفت کنند
قاضیان نیز از پی ده نیم	حق بیوه خورند و مال یتیم
واعظانی که از برای حطام	ظالمان را نهند عادل نام
زاهدانی که بهر آوازه	خانه سازند پیش دروازه
اینچنین قوم اهل دین باشند	لاجرم عاصیان چنین باشند

گفتم اعتراض مکنید که عالمان نایبان مصطفی اند و گزیدگان حضرت خداوند و سبب خلاص و نجات وَالَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ **فرد**

نیز اهل معنی علم نوریست	وگر باشد عمل نورٌ علی نور

یکی گفت علم بی عمل باطل است و سعی در تحصیل آن بیحاصل کور را از چراغ دار چه سود و رنجه را از طبیب بیمار چه فائده **قطعه**

کسی کو علم دارد نیک با علم	ندارد راه شرع و شیوهٔ دین
سگ لابه است با طوق مرصع	خر لاشه است با پالان رنگین

گفتم که مگو که مداد عالمان از خون شهیدان به است و خواب ایشان از نماز زاهدان نیز که پیغامبر فرموده است صلی الله علیه و آله وسلم نَوْمُ الْعَالِمِ عِبَادَةٌ تو بدین ورق رنگین و مرقع پشمین خود را جنید و بایزید دانی و عالم را ابن زیاد

و یزید خوانی ببیک روز پنجاه صوفی در رسد و به پنجاه سال یک دانشمندی قطعه

بر ذکر فوطه و بر عانه پشم	بیتوان شد بصوفیان مانند
بچهل سال خون بباید خورد	تا تو گوئی که مرد دانشمند

کار بصورت آرائی و خودنمائی نیست چرا سر بگریبان عجز و فروتنی و انصاف بجهل و غرور خود ندیده

حکایت قطعه

شنیده ام که حکیمی بگربه شیشه گری	دراز ریش همیگفت پند من بپذیر
ترا که خانه شیشه ست جنگ سنگ مکن	ترا که ریش درازست ریش کوسه مگیر

ظاهر تو بتصوف عباد و باطن تو در تصرف عباد بدانکه تا مرد ظاهر و باطن یکسان نباشد در کمالیت عقل انسان نباشد قطعه

آن رنگ و بوی چیست که بر خویش بسته	خرقه بسوزه و دور کن طیلسان ز دوش
بی طیلسان و خرقه توان رفت راه دین	رو مرد راه باش و قبا و کلاه پوش

گفت صورت بمعنی ایشانند که منکر حال درویشانند بصورت صاحبان سکینه و بمعنی سینهای پرکینه نه ایشانرا حسن اوصاف و نه عقیده در راه دین صاف اگر از قاف تا بقاف اوقاف یابند بگیرند و بدرمی صد خون ناحق کنند و بزاز حرام بدرمی حلال مطلق قطعه

بهر طریق که ممکن بود نمیکوشند	که میکنند تلبیس با خلق سبیل
دراز کرده باوقاف هر یکی پنجه	چنانکه در پی ارواح خلق عزرائیل
همان کتاب کشان معطل از دانش	فروتر از خر عیسی که میکشد انجیل

گفتم ای بی حفاظ رخصت ایشان سبب دفع حرج ست و خلافت ایشان واسطه نجات و فرح آوقات منیخورند حق ایشانست نه وجه سفره درویشان بر و وداد تصوف و از سر تصرف درگذر که شیخ ما رحمه الله در آداب المریدین آورده است که باید درویش در خرقه چون مرده در کفن باشد نه چون تیرانداز در جوشن اگر حال تو نه برین منوال ست ترا مرقع پوشیدن و بال ست چون لجاج از حد برد گفتم آنچه در هجو ایشان خواندی همدر قصیده است که در حق شما گفته ام و مناسب احوال شماست **قصیده**

ازین گروه چو نمرودیان ازرق پوش	که گشته اند چو فرعون غرقه اندر نیل
همه حکایت شان کذب و لابه و سالوس	همه ولایت شان کفر و بدعت و تضلیل
مجوسی اند بباطن بظاهر اسمعیل	یهودی اند بمعنی بصورت اسرائیل
گواه باطن شان فعل ناپسندیده	مثال قصه گاو و حکایت عامیل

همین که این را نخواندم دشنام دادند دست بر آوردم و دامن یکی از ایشان بگرفتم و سرش بر زمین زدم و یاران در میان آمدند و هر دو را بکنار کشیدند چون غضب ما بنشست دیگری بماجرا برخاست که اگر آن سگ به بود تو چرا درین لباس آمدی گفتم تصوف و دانشمندی بخرقه و دراعه نیست بلکه بعمل و علم ست **فرد**

برو بعلم و عمل کوش هر چه خواهی پوش	مباش غره بتزیین چیره و دستار

چون این ماجرا پرداختند جمع دیگر این سخن در انداختند که ما دائره وهل دانشمند انرا در مجلس فسق میدیدیم گفتم شما آنجا بودید گفتند آری گفتم ترجیح را سبب معلوم شد

حاشیه: ۵۱ جرح بفتح جیم و سکون رای طعن کردن در گواهی و عدالت کسی یا کردن و کسب کردن و بالضم خستگی و زخم ۱۲ منتخب ۵۲ فرح در ۵۳ عوض اوقات ۵۴ جوشن بفتح ۵۵ لجاج بفتح ۵۶ ... اسرائیل نام پیغمبر علیه السلام

از آنکه شیخی عبارت از عمل است و دانشمندی عبارت از علم و فسق مبطل عمل است نه مفسد علم چون ایشان بیرون آمدند همه عالم بودند و شما ایشنی ... قطعه

عالم فاسق اگرچه ناقص هست	یک کمالش هست از و نقش مقیم
بجاهل بدکار ناپرهیزگار است	جهل و فسق او دو نقصان عظیم

آخر الامر معترف شدند و انصاف دادند و شکرانه بگزاردن نهادند

حکایت یکی از متزهدان در دعوت تمغاجی از قدح نقره کوب شربت نمیخورد و ابا کرده گفتم اجتهاد این شیخ خطاست شربت حرام در قدح نقره کوب مکروه نباشد تو غلط دیده قطعه

شنیده که چه گفت ست حیدر کرار	بنظم تازی غرا مناسب ایمان
چو قحبگان که تمغاجی فرج میوه خورند	دهند صدقه به بیچارگان و مسکینان

حکایت روزی بمجلس قاضی بودم مدعی میگفت ای قاضی چون از سر یکی پانزده دینار گرفتی و دراز گوش یکه میدهی بعد از قیل و قال بسیار مقرر شد که به پانزده دینار صلح کنند و دراز گوش بسی دینار در میانه بقاضی فروشند بتهمت رشوت بخشم از مجلس برخاستم و گفتم رباعی

قاضی که خدا ز خشم تو یار م باد	وز فتنه تو همیشه زنهار م باد
پیش تو مباد با کسم دعوائی	ایزد ز قضای بد نگهدار م باد

حکایت قاضیی بود ظالم چنانکه همیشه منقار شاهین ظلم او چون زاغ زر بهر دار نگران بود و پله ترازوی قضای وی بطعام حرام گران مثنوی

قاضیی همچو ترک تاتارے	سرور قاضیان فی النار

جناب امیر المومنین علی علیه السلام است

شاهین طائر معروف

غیاث اللغات

مال ایتام برده جمله بطمع	بر عوضی محض و نام کرده بشرع
چون تو خرها بری بدو دستان	حکم یابی بکار نخلستان

حکایت خطیبی خطبه میخواند و در خطبه خطای بسیار میگفت و فرو می ماند بر مضاف وقف لازم شمردی و در مضاف الیه رفع واجب داشتی یکی از اصحاب گفت با وجود چندین فاضل جاهلی را بدین جسم نصب کردن مناسب نیست گفتم در فرو ماندن او عذری گفته ام گفت چیست گفتم **قطعه**

فاضلی گفت کین خطیب شما	بس فرو ماند و خطا خواند
گفتم ای خواجه در فرو ماندن	عذر او جمله خلق میداند
زانکه هر حرف کان برون آید	از دهانش هیچ همی ماند
این مثل خود شنیده که همی	خر هیچ گر رسد فرو ماند

حکایت قاضیی را دیدم که از مدعی رشوت میگرفت و در عوض آن عصا و با و میفروخت و او باز بوی نجشیدی گفتم **قطعه**

ایکه از رشوه و حیله میکنی	بر مزاج خود حرامی را حلال
هیچ میدانی که علام الغیوب	عالم ست ای غافل از تغییر حال

قطعه

نعوذ بالله از قاضیان ظالم طبع	که در فساد ز فرعون می برند سبق
همیکنند به تزویر هر زمان بر خلق	هزار ناحق حق و هزار حق ناحق

ابتدای قطعه مال ایتام ... چون تو خرها بری ... بیان هیچ ... (حاشیه)

حکایت وقتی در ولایت باخرز مرا با کسی دعوی افتاد و فتوی پیش مفتی بردم گفت
پنج دینارم بده تا جواب بنویسم چاره ندیدم و زر دادم و جواب گرفتم بعد از آن
گفت معذورم دار که از آن از تو چیزی طلبیدم که هر سال از تمغای این راه
پنجاه دینار بمن میداد امسال نرسیده است نهایت مقل الحال ام گفتم رباعی

نه عالم است نه مفتی مزور شیاد	با آستین فراخ و بطره دستار
امین مفتی ملت و دین چگونه بود	امام باج ستان و فقیه تمغاخوار

حکایت یکی از سادات ولایت با در خدمت مخدومی ملک الاسلام معز الدنیا
والدین زیدت ملته و سلطانه تظلم عرضه میداشت که فلان ده را که
ابو علی سمجور بر اولاد وقف میکرده است و امروز نوبت آن بحکم ارث بمن رسیده است
فلان امیرزاده که حاضر است ناحق متصرف است حکم فرمایند تا بمن تسلیم نماید و از من
شهادت طلبید ملک چنین فرمود که آنچه معلوم دارید بگوئید گفتم که سید مرد بزرگ
و از ولایت ماست و از سیادت آبا و اجداد و صحت نسب او مارا معلوم است چون شهادت
بدین نسق ادا کردم حاضران بخندیدند و سید برنجید چون بخلوت رفتیم سید با من جرا
آغاز کرد که بگواهی که ده وقف اولاد است و سید از ورثاست گفتم این ده که میگوئی
پیش من مجهول مطلق است چگونه بوقفیت آن گواهی دهم و بر تقدیر معلوم بودن
وقفیت چون آل سمجور سید نبوده اند چگونه گویم که امیر سید از ورثاست و اگر
از طرف مادر دعوی میکنی پسر دختر باختیار مذاهب مطلق در اولاد داخل نیست

حکایت ترکمان زاده بود در سمرقند شانه تراش بغایت مفسد و ناپاک و قابلیت
شهر شانه تراشی صیقل کرده و ستایش می نمود قطعه

تا زبانت سپید دارد تو حریف	چرب و لذیذ به پیشش تو زبان
جز از او یک نواله فوت نشود	می‌گشاید به تشنگی تو دهان

تا بعد از مدتی بسبب تنگی خرج و بی وفائی ... را قرض بسیار بر آمد بیچاره
از قرضخواهان بگریخت و با جمع صوفیان آمیخت و بخراسان افتاد و شیخی
بنیاد نهاد بعد از آن که بکرمان آمدم او را دیدم گیسو نهاده و شجره برداشته و سیادت
بر خود بسته و در میان علویان نشسته آستینش بگرفتم و کشیدم و گفتم قطعه

ای حرامی بی نیاز بدگوهر	نابکار و معاند و مغوی
پدرت ترکمان و مادر حبشی	در میانه تو چون شوی علوی

گفت از کنار جوی ماهان که گذشتم غسل آوردم و موی فرو گذاشتم و کسی پیرا دید عکس
پنداشت گفت السلام علیک ای میر سید بعد از آن شهرها گردیدم و شجرها خریدم قطعه

کی توان شد بسیرت سادات	گر بصورت توان شدن مانند
بید میوه نیاورد هرگز	شاخ طوبی اگر کنی پیوند

اکنون مروت آنست که ازین حدیث درگذری که من در میان مردم شرمنده
نشوم و من روزی بخدمت مولانای عماد الاسلام آمدم او نیز آمد و شجره عرض کرد
و شکایت احوال قرض خود مولانا فرمود که در شهر ما طائفهٔ بزرگان هستند که

از زکوة ایشان خیر لاحق نمیشود چه سادات را زکوة گرفتن نشاید گفتم اندیشه مدارید که امیر ازین سادات نیست که او را زکوة نشاید گرفت **قطعه**

زکوة و عشر فرزند نبی را	نمیشاید که از اوساخ مال ست
امیر ما ازین قوم ست کورا	زکوة و عشر بی شبهت حلال ست

حاضران مجلس بخندیدند و خبر بسادات شهر رسانیدند سید اجل از خویشان این ضعیف بود بحکم پیوستگی من با خاندان از من برنجید که چرا او را اول اعلام ندادی با حضار وی فرمود و از حال وی تفحص و سرش تراشید و خرقه پوشانید

حکایت در حدود مازندران معلمی بود وی را دیدم که جماعتی اطفال در پیش نشانده بود و قرآن خطا می آموخت گفتم ای بی معرفت تعلم نکرده تعلیم چگونه میکنی **مثنوی**

آنکه قرآن نکو نمیداند	طفل کی پیش او نکو خواند
چون تو قرآن همی کنی تلقین	حرف حرف همی کند نفرین
بیم آنست با چنین الحان	که زتازی برون برد قرآن

گفت درین حدود به از من کسی نمیخواند گفتم مگر همه را دهان دریده اند و زبان بسته ولبان بریده و دندان شکسته **قطعه**

در آن نفس که تو قرآن بصوت میخوانی	فرشتگان همه فریاد میکنند که بس
نفس قبول کن و بعد ازین مخوان قرآن	وگرنه از تو فرشته کند قبول نفس

حکایت طبیبی را دیدم در شهر گنجه که دعوی طب میکرد و هیچ نمیدانست و با جهلی

که داشتت قدم میمون و دم همایون نداشت اتفاقاً درین شہر بیمار شدم و بعلت گرفتار
حفظک الله گرفتار مردم بعیادت می آمدند طبیب ہم برین عادت آمد چون اورا
از دور دیدم لحاف بر سر کشیدم و گفتم از بہر خدا بر غریبی من رحمت کن
که خاطرم ملتفت ست بجز انسان و این عیادت بدست تو آسان و در حال
بخندید و باز گردید و میگفت بعیادت آمده بودم بانقیض عادت قطعه

زروی مردمی لطفے تمام ست		اگر تشریف عیبت می نمائے
مرا ترک سلام از تو سلام ست		بدیدار تو بخشیدم سلامت

حکایت وقتی طبیبی در گورستان میگذشت آستین بر روی افگند
پرسیدند که سبب چیست گفت شرم میدارم ازین مردگان که همه کشتگان من اند
حکایت واعظی را دیدم که همه روزدق میکرد و زر می نهاد و نمیخورد و بکس
نمیداد باندک روزگار وفات کرد پسر ناخلف همه را به فسق و فجور برانداخت قطعه

جز چنین خرج در مکافاتش		آنچنان دخل را نمی شاید
وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِش		اَلْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ

روزی بوی رسیدم و گفتم کل والعج فرد

پسر ہمی خورد از فسق و میکند دشنام		پدر بحیله ہمیساز داز حلال و حرام

حکایت وقتی بسر تربت شیخ المشائخ مجذوب الشوق شیخ حیدر زاده
رحمة الله علیه بودم مرا با حیدری مناظره افتاد گفتم خدا و پیغمبر فرموده اند که آلت را

برحلقه زنید قوله تعالی فَانْكِحُوا مَا طَابَ لَكُمْ وقوله علیه السلام تَنَاكَحُوا تَوَالَدُوا وَتَكَاثَرُوا شما چرا حلقه بر آلت می زنید **قطعه**

ظریفی گفت مرسوزن گری را	پس از عمری که باوی گشت گستاخ
که در سوراخ باید کردن این میخ	نباید کردن اندر میخ سوراخ

گفت با ما حیدر چنین کرده است گفتم این سخن مسلّم نیست و بر تقدیری بوده است نصّ محکم نیست ناگاه از هر طرف دیدم که یکی استره کشید و یکی کارد کشید چون برق خاطف و شخصی سیخی کشاده چون شهاب ثاقب وی بمن آوردند چاره ندیدم الّا آنکه گفتم بدین تقدیر مسلّم و مسموع واین واجب و لازم والله اعلم **قطعه**

چون ترا با مدّعی افتاد کار	منع میکن گر بجانت بیم نیست
ور بجان بیم است تسلیم آر زانک	هیچکاری بهتر از تسلیم نیست

حکایت درویشی در حلقه صوفیان ترش نشسته بود و گره ابرو بر هم بسته چنانکه بصد رنج و غم مبتلا است یا از درد شکم در صد بلا صوفی گفت مرا که او را چه بوده است گفتم او را ابلیس رنجه میدارد و از زرق و تلبیس در شکنجه **مثنوی**

تصوّف چه چیز است آزادگی	رها کردن عجب و افتادگی
نمودن بهر حالتی انبساط	ز دعوی پیاده شدن بر بساط
نه بر خلق منت نهادن که من	نکو مردم و زاهد و پاک ظن
چو من کس نبوده است در راه دین	بیائید و دستم ببوسید و هین

۵۵ نصّ بفتح نون و تشدید صاد مهمله باصطلاح علم اصول نوعی از آیات قرآنست که ظاهر و ممتاز گردانند و دو کار متشابه را که این نیکوست و آن بد چنانچه گفته شد که رجم دربار برابر است ۱۲ غ

۵۶ خاطف بفتح ربایند و برق خاطف برقیکه بینائی مردم می رباید ۱۲

کسی را که این شغل سامان بود	نه صوفی که فرعون و هامان بود
گر امروز گوید منم بایزید	بگوییش که فردا توئی بایزید

حکایت آورده اند که در روزگار عیسی علیه السلام زاهدی میرفت و فاسقی از عقب وی میرفت و قدم بر قدم وی می نهاد بطریق تکبر زاهد او را بدید بانگ بروی زد که باز گرد شومی معصیت تو در من اثر نکند گناهگار بیچاره گفت قطعه

در بزرگی توای پادشه دین خبر	چه زیانست که سودی بگدای برسد
جای آنست که منعش نکنی از ره لطف	که درین ره بطفیل تو بجای برسد

خداوند سبحانه تعالی جبرئیل علیه السلام را فرستاد که مقام آن زاهد متکبر را از بهشت بدان فاسق دادیم و جای فاسق از دوزخ بدان زاهد متکبر مقرر فرمودیم تا زاهدان متکبر از آن عبرت گیرند قطعه

آدم از خاک بود ولی خلق نیک داشت	در محفل ملائکه قدرش عظیم شد
ابلیس بدخصال اگرچه ز نار بود	نامش ز کبر و عجب لعین و رجیم شد

حکایت نعلین اعطی را از مجلس وعظ بدزدید مقری را بگرفت که امروز در مجلس من تو بیش نبودی تو برده گفت این غرامت بدهم که چرا بودم قطعه

چنان بودم که در تذکیرت امروز	بجز مقری و نوکس مجتمع نیست
علامت هست مقری را که او نیز	چو میخواند معنی مستمع نیست

تم الکتاب بالخیر و الصواب

فرعون بالکسر پادشاه مصر بوده دین معاصر حضرت موسی و هامان نام وزیر او

ای حضرت تو بایزید شقی که قاتل حضرت امام حسین علیه السلام بود

عبرت بکسر عین مهمله و سکون موحده و فتح را ای مهمله بمعنی اندیشه و پند گرفتن

تقریظ خارستان

گل تقریظ خارستان از بهار طبع رنگین منشی دین دیال صاحب منشی اجنٹی بھوپال خندان

کس نفهمیده است آن چیزی که من فهمیده ام		این صحیفه نی گلستان نی چمن فهمیده ام

تماشاییان بهارستان سخن را نوید که گلستانی خارستان نام از خار هر گلی نشتر برگ
صد بهار میزند و نظارگیان بوستان معانی را مژده که گلزاری ارم رشک از سینهٔ بهار
عبارت داغ حسرت بر دل هزار لاله زار می نهد صحیفهٔ گل با لطف عبارتش و رنگینی
بی مضمون و ترانهٔ بلبل با خوبی کلامش نغمه ایست ناموزون نرگس با وجود بی بصری
به تماشای بهار مضمونش دیده ایست بینا و غنچه با وصف کر گوشی با استماع
رنگین نقرهٔ آتش گوشی ست شنوا هر صفحه اش جلوه گاه صد چمن هر حکایتش
نزهت کدهٔ هزار گلشن بوستان را رنگینی و شادابی دربار آیین ثمرستان را بارهٔ عظمت
و حکمت در کنار آن را آب انهار در جوش آیین را فوارهٔ مضامین در خروش
نخلستان را فوائد شیرین کامی ست آنجا اشجار سطور را از ثمرهٔ نقش کلامش آن نکهت
گل و ریحان ترطیب دماغ پیوست زدگان و از بادهٔ شیرازی مضامین سرخوشی
مزاج عالی دماغان آشفتگی زلف سنبل طبایع مجموعه را باعث پریشانی
نظم این اوراق آشفته مزاجان را موجب جمعیت خاطر و نشاط روحانی گل یا نرگس
عبارتش گیاهی سر و از حسرت موزونیش آهی [illegible]
از خطوط چین بر پیشانی و از مشابهت سلسله [illegible]

بهر طرف این چمن انهار سلاست و فصاحت موج خیز و بهر گوشهٔ این گلشن نخلها
از اثمار رسیده بلاغت ثمر ریز تا وسعت نگاه بر دامن روشهای این گلستان سبزه
تازگی مضامین فرشی ست از مخمل و سنجاب و تا مد نظر بساط الفاظ رنگین بستری
از گل شاداب هر جا سنبلستان معانی دام طائر نظر و هر سو جوش سبزهٔ عبارات تازه
تا بکمر گل بدعوی همقماشی رنگین فقراتش از صبا صد طپانچه سرزنش خورده و ریحان
بادعای همرنگی سوادش روسیاهی جاوید حاصل کرده بجواب گلستان سعدی ملا جامی
اگرچه بآرایش بهارستان کسری فرو نگذاشته اما این بوستان فردوس نشانی ست
که هزار بهارستان از جیب هر فقره بر می آرد و مقابل بوستان بلبل شیراز هر چند
تفته[۵۱] آتش زبان سنبلستانی ترتیب داده الا این گلستان جنت آستانی ست که
صد هزار سنبلستان در شکنج هر ورق پنهان می دارد هیهات هیهات ترجیح یکی
بر دیگری از لوازم عیب بینی ست و تفوق کلامی بر کلامی از مراسم سخن چینی من از این
طریقهٔ ناصواب گریزانم و از این جادهٔ بی انصافی بر کران مراهم از میکدهٔ نتائج طبع
ملا جامی هزار بادهٔ استفاده در جام و هم از آتش کلامی میرزا تفته صد چاشنی
سخن در کام شکر اساتذه گزاردن سجیهٔ رضیهٔ هیچمدان و هم نکته گیری نبودن شیوهٔ
پسندیدهٔ این ژولیده[۵۲] بیان هان آیدون[۵۳] حرفی از حال مصنف راندن شایسته
تناسب مقام و سخنی از نام و نشانش گفتن مقتضای سیاق کلام مخفی مباد که
خارستان از امیر خسرو دهلوی مشهور آفاق و جمهور عوام را برین قول اتفاق مگر گروهی

[۵۱] یعنی میرزا هرگوپال صاحب تفته تخلص شاگرد رشید مرزا غالب دهلوی کتاب سنبلستان بوزن بوستان سعدی ترتیب داده و در طبع خوش شهرت گرفته

[۵۲] ژولیده بضم [illegible] یعنی پریشان [illegible] فارسی [illegible]

[۵۳] آیدون بفتح [illegible] یعنی اکنون [illegible] و این جا [illegible]

از علما نسخهٔ مذکور را از نایابی تمام و کمال بچشم غور ندیده تا روایت عام از عدم تحقیق
خاصان باین شهرت رسیده و در نیولا دو سه نسخه بمزید تلاش بدست آوردم و از
اول تا آخر بامعان نظر معاینه کردم نام خسرو کمتر و مجد خافی بیشتر یافتم در واز سخن عوام
بر تافته بتحقیق حال مصنف گام تلاش ازین مقام فراتر گذاشتم للّٰه الحمد که نشتر عشق
خون فاسد جهل از رگ اندیشه فرو ریخت و تجلیات ید بیضا ظلمت نادانی از بیخ بر کند
و پرتو این آگهی بر دلم افگند که خواجه مجد الدین خافی بعهد جلال الدین محمد اکبر شاه
شهنشاه هند از وطن رو بهندوستان نهاد و همین جا جان داد در نظم سرمایهٔ ارجمند
داشت و در نثر پایهٔ بلند غالب که بفرمان شهنشاه اکبر خارستان بجواب گلستان
گل کردهٔ آن نخلبند بوستان سخن و خاربست گلزار رنگین کلامی آن یکتای زمن باشد

رباعی

این گلستان بنام خارستان	هست محسود صد بهارستان
گرچه مشهور هست از خسرو	در حقیقت ز مجد خافی دان

اگرچه از معنی ناشناسان لفظ نگار و بی پروا نگاران ستمگار شکل الفاظ بطرزی
نقش بسته که بتصحیح اغلاط کوشیدن معدوم را صورت ایجاد کشیدن و قالب افسرده را
جان دمیدن بود لیکن بقدر مهما امکن بپایهٔ صحت رسانیدم امید از ناظرین هنربین و
خرد پروران انصاف گزین نیست که چون بملاحظهٔ محاسن سخن و فضائل کلام دست دهد بحق
مصنف گرویدن مقام بردازند بجلدوی تلاش و محنت تصحیح خاکسار بمقدار اهم بصلهٔ حسینی یاد آرند فقط

ایشان کرده که هرگاه در بغل خویش دست را ضم کرده می آورد مشکل آفتاب روشن بنظر آمد معجزه از آیات و خرق عادات غیاث اللغات

ایضاً تقریظ از مولوی نور الحسن صاحب نائب وکیل ریاست بهوپال

جذب خارستان خافی دامن دل میکشد	از سر شش کی بگذرد دانا ولی دامن کشان
مجد را با مصلح الدین نسبتی باشد درست	خاف از شیراز کمتر نیست اندر عز و شان
مجد و سعدی کو کجا شیخ از خاف ای شیخ شیراز	یادگار از هر دو شان اوند سحر افشان
از گلستان چون بهاران رفت خارستان شود	گرد ماند بجا چون رفت حسن مهوشان
گلستان بلبل شیراز بس دیرینه شد	خوش بود گلگشت خارستان خافی بی‌نشان

آبله پایان وادی سخن را بجلوه گری خارستان همیشه بهار نوید و وا ماندگان دشت طلب را بپیدائی خار بست گلزار معانی مژده که پس از سه صد سال خفا گنجینهٔ خاف از خاک هند بر آمد و پژمردگی آرزوی معنی پژوهان سرست سخن از پردهٔ مستوری بدر آمد جگر کاوی بیخبران خرده گیر از نوک خارش بخارشگافی حیا در کندن دیده بد بینان چشم زخم رسان را چوب خسکش آماده کاوشها چون بشدت اتصال فرقی در میان خار و گل نتوان نهاد اگر این خارستان صد گل خندان بدامن پهلو به گلستان زند چه شگفت و چون بهم ردیفی یکدیگر انکار نتوان کرد اگر این نگارستان صد دست مضمون تازه در بغل و گریبان آن گرد چه عجب ها سوزن نوک خار را به بخیه گری چاک دامن گل دستی و نشتر رگ گل را به سوفار سوزن خار علاقه هر خار نسبت به پیدائی خودش از گلستان خبری میدهد و بر خارستان بنایش خویش از اشتمال بر صد گل رنگین اثری ظاهر میکند بالجمله اگرچه دیگران هم صید این غرض را شکار اند

دام ادعای این دعوی را گرفتار آما پر ظاهر که زادهای طبع قاآنی در برابر شـ
بر وو ... را انسرد و سروده ارغنونِ جامی پیشِ نغمهٔ تارِ شش ارزش گوشی ندارد مشک
ین سا از خود بوییدن و قفعی مشام و سواد آنان را بر عکس رنگی کافور نام شوریده سر
اخولیای[51] کجاست که یادگار این خارستان گلزار معانی را از خسرو دهلوی نشان دهد
ا رگِ اندیشه باطلش به نشتر عشق تحقیق بخراشد آید و کور باطنی بتاریکی جهل افتاده کو
له مسودهٔ این روشن سواد را از روی انتحال[52] بدیگری منسوب کند تا ید بیضای
تحقیقش نموده شود آن[53] دهان خاربند این گلشن بیخار و خارستان پر بهار مجدالدین
نو آیین ست که بفصحت آباد هند از خواف در رسید و بعهد فرخی عهد ابو الفتح
جلال الدین اکبر رخت اقامت را بدین اطراف کشید و چون ترک گلزمین هند گوارای
طبعش نیامد همین جا جان داد و مایهٔ صد ساله خواف را که عبارت ازین کتابست بخاک هند
نهاد از آن باز آن گنج معنی بکنج خمول و ویرانهٔ ناپیدائی ناپدید بود و دستی بگهر سنجی آن نمیرسید
تا درین طرف زمن پس از سه صد سال والاشان سمو المکان هنر پرور سخن گستر
نو آیین فن یگانه زمن روشن قیاس بلاغت اساس همایون رای رافت گرای
صاحب کمال فرخنده اقبال **منشی دین دیال** میر منشی ایجنٹی بھوپال بدین کار شگرف
موفق شد تا آن گنج شایگان[54] را بعرصهٔ شهود آورد و بر تهیدستان سخن مژده بخش فرموده
نفع آن عام و فیض آن تام کرد نسخهای چند که بقلم ناسخان بنسخ و مسخ رسیده بود
بدست آورده بجولانی طبع صواب اندیش و فکرت دقیقه رس قلب[55] را از خالص نـ

وخزف ریزه را از گوهر وشبه را از جوهر امتیاز بخشید و عمل بر منطوق خذ ما صفا
ودع ما کدر به پسندید گوهر را بی غائله شبه بیک سلک انتظام داد و فرق ظاهر
درمیان حق و باطل نهاد صفحه صفحه را از خاشاک اسقام پاک برفت و روش سطور را
از سبزه بیگانه اغلاط مصفی نمود دانا داند که در حک و اصلاح اوراقیکه تخته مشق ناسخان
خدانا ترس بوده باشد چه کاوش هاست که بر روی کار نیامد و در تلاش کلمات
طیبات مناسب مقام و ملائم کلام کدام جگرست که خون نشود چون از راستی
نگذری گوئی که اگر آبیاری همت خواجه بدستیاری توفیق دست و گریبان نشدی
این اوراق خزانی خارستانی بیش نبودی چه جای آنکه بگلستانی میرسید و اگر باد موافق انفاس
طیبه اش بتاییدات غیبی آشنای صحتش میگشت این سفینه دور تر از ساحل نجات
جز بورطه اغلاط جای نگرفتی چه جای آنکه بشناوری نهر فصاحت انگشت نما
میگردید اگر خواجه باحیای اموات الفاظ دم بدم دم اعجاز مسیحائی زنده جا دارد
و گر بکرسی نشانی فقرات لاف مصرعه منتش کرده ام رشتم داستان سرکند او را رسد
و پس از انکه سقیم الفاظ را بمدد مداوا صحیح کرد بمطبع مشهور نزدیک و دور منشی نولکشور
بفرستاد تا کاپی نویسان و کاتبان از هر سو برخاستند و بلباس کتابت زیور تحشی و
غازه طبعش بیار استند و این ذره بمقدار که درین کار فکری غیر صحیح بحضور
خد منتش کرده و شرط خدمت بجا نیاورده بمثابه آن بود که دوا سازی پیش چارگری ترکیب
وامتزاج اجزای یاقوتی کند و یا سفره چینی بمجلس امیری مائده از نعمت

۵۱ خزف خزف ظاهری ... مجتمعین بعنی سفال ۱۲ غیاث
۵۲ شبه نفتحتین ... نگین مجمره و بابیت موعدم و ماهی ... نگینه گوهر ... پور غیاث
۵۳ رسم ...

۵۴ ...
۵۵ ...

الوان ترتیب و بهر مصرعه		فکر هر کس بقدر همت اوست

خداوند بی مانندش جزای خیر دهاد و ذائقهٔ ثمرهٔ نیت خیرش بمذاق جان رساناد

الله بس و باقی هوس

خاتمة الطبع

رنگینی کلام حمد چمن آرائیست که خضر سبز کار خار سراپا زبان را با سبز بختی بهار بر گل سرخ لباسی در وجود و هستی تقدم زمانی داده که گل موسی را بآرزوی مصاحبتش از پی اهانت اندوزی دندان سرخ کرده و نعت متکاثر رسولیکه سبز کردگی گلستان وجهان از رنگ وجود اوست اگر شرع مستقیمش خار بست گلزار عالم نبودی احدی به سرسبزی هدایت طریق سداد دین نیا سودی صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم اما بعد بر ضمائر اشراق مظاهر خرد پروران هویدا باد که درین قرب مان گنجینه مالامال اندرز و نصیحت و خزینه مملو از موعظت و حکمت که مبتدیان اسیر خط خرد آموز نیست و منتهیان بلغار اتفرج گاه نور و زیست همانا که در روش نثر و نظم گفتار را تا به کتاب گلستان ست و در لطافت معنی آبدار و واعظ بعینه مقالب آن لوحش الله نامش خارستان ست که بی شائبهٔ تکلف بهار آفرین گلشنی ست که بسر پنجهٔ خزان بگوشه دامنش نرسد و بلند بالا سروستانی ست که صد طوطی فاخته وار گرد سرش گردد تا گلستان را هشت باب بهشت اساس نهاد و بنا نهاد این را در برابر دو هشت در ها بگشاد چون در دیباچهٔ کتاب تفصیل شانزده گانه ابواب مسطور است بنابر آن درین محل جاوه ما سبق

متروک و مقصود و کشاد بند چندکه درین کتاب در هر باب از ایراد نوادر حکایات ست

بدان مشابه که با کتاب گلستان حمل بالمواطات ست و از غلبه مماثلت بلا اغراق کسیکه هر

کتاب را به یکدیگر بهم بیند جز نقش اول و ثانی هیچ امتیاز نکند بالجمله تا خوبی صفاتش شنید

هر کس را برای خریداری با طبعش میل خاطر گردید تا همه یکسان اصرار و استبداد و بجدی کرد

و دست از خواهش مفرط باز نداشتند همین که دو نسخه اصل بتفحص و تلاش دست بهم داد

تا دید از نسخ مسخ عبارات بی معنی و نامربوط یکدگر خاطر در ورطه حیرت افتاد فی الجمله

روی نمود که سخندان پاکیزه خیال محقق و منقد بیمثال **منشی دیندیال میرمنشی**

ایجنٹی بھوپال بمقتضای اخلاص دلی که باین مطبع میداشتند همان اصل نسخه

کتاب ازین مطبع طلب داشتند و بنفس نفیس با فراهمی چند نسخ اصل بصحت آن همت برگماشتند

تا اینکه یک نسخه منقول عنه بمقابله نسخهای متعدد بمحنت شاقه و به تدقیقات رائقه که جز

کامل فن سرانجام این کار سترگ برنیاید و عموما هر کس صلاحیت آنمعنی را نشاید بعد

ازاله اغلاطیکه از دست برد نساخان بی روش و بی اصول صورت کتاب کالعدم شده

از سر جان تازه دمید و احیای کلام افسرده فرمود هر چند در نسبت تصنیف این گلزار

اقوال اختلافیست لیکن بتحقیق غالب محقق موصوف از علامه ملا خواجه **مجد الدین**

خوافی ست که بعهد خلافت جلال الدین محمد اکبر شاهنشاه هند از وطن مالوف شهر خواف

که از نواحی نیشاپور ست رو بخطه هند نهاد و درین جا جان داد و این گنجینه اسرار را

بعمری از ذوبان جوهر دماغ و جگر اندوخته بود از انقلاب ادوار بدست مردمی جوهر

گل از تصرف بیجا بیش بسان نسترن ناسزا رواج نیافت و چون عنقا جز اسم مفروض وجود کاملش کس ندید بالجمله پس از سه صد سال که این گنجینهٔ خفای خواف محض بصرف همت جوانمردانهٔ میر منشی صاحب موصوف از خاک هند برآمد همون که تا اصل نسخهٔ خارستان صحیح کرده بمطبع رسید از پیشگاه سرچشمهٔ فتوت جناب **منشی نول کشور** صاحب دام اقباله که همواره همت والای جناب شان باشاعت علوم مصروف میباشد بکارپردازان مطبع تاکید رفت که هرگاه این کتاب در صفت صوری و معنوی باگلستان همرنگ ست پس باید که بمشابهٔ آن بحواشی مفید هم بیارایند و خوشنویس درجهٔ اول را بنقل کاپی دهند چنانچه بتعمیل فرمان این کتاب خارستان بکتابت درجهٔ علی مطابق گلستان جلی قلم و عبارات عربی از آیات و احادیث و اقوال و اشعار معرب بخط نسخ بمزید صحت و تحشی لائق از کتب لغت مانند غیاث اللغات ـ نفائس اللغات ـ صراح ـ برهان ـ لطائف اللغات ـ منتخب اللغات ـ کنز اللغات ـ بهار عجم ـ کشف اللغات ـ تفسیر فتح الرحمن آراسته شد و ورای اینها بمقتضای موقع و مقام هرانچه اشکالات بروی کار آمده همه منحل گردیده دقیقه از دقائق در حل مآرب فروگذاشت نشد اکنون این کتاب بدرت انتساب در جملهٔ صفات همدوش باگلستان ست و از بهر تفرج نظارگیان قدرشناس جوهر علم شایان و عمدگی این بوستان نصائح سزاوار آلست که قبل از گلستان بتعلیم و تدریس اطفال دبستان رواج پذیرد که خار قبل از گل برآید و اکتساب سهل بر دشوار در منصب تعلیم قبول عقل را شاید فی الجمله بتایید بانی این نونهال سروستان معنی بساز و برگ عمدگی خط و چاپ صاف

الوان بافراط درازی گردن پیدا شده بود ۱۲ غیاث اللغات

حلاوت قند مکرر بکام جان نظارگیان اهل شوق رسید توقع از جناب باریتعالی است
که مقبول و پسندیدهٔ اهل بصیرت گردد و برای چهره آرائی شاهد این بهارستان
و تا غازهٔ تقریظ مطبوعهٔ سابق که یکی از رنگینی طبع محقق بی‌مثال باعث طبع
این گلزار جاوید بهار یعنی منشی دین دیال صاحب میر منشی ایجنسی بهوپال
و دیگری از سخنوران نازک خیال مولوی نور الحسن صاحب وکیل ریاست بهوپال بود ضمیمهٔ
و افادهٔ بجال خویش داشت بجهت ادراک سال طبع سابق قطعات تاریخ طبع هم بهمان حالت واگذاشت

قطعات مطبوعهٔ سابق

قطعه از شاعر خوش فکر منشی بهگوان دیال عاقل سررشته‌دار مطبع هذا

خوش از مجد خوافی جواب گلستان — بشد طبع فی الحال با صد لطافت
رقم کرد عاقل بتاریخ سالش — چه رنگین کلامی عجب پر فصاحت

سنه ۱۲۹۵ هجری

قطعه از سخنور ماهر فن منشی مولا بخش تخلص سخن

چو شد از طبع خارستان گل خلد — دل من در هوایش گشت بلبل
بتاریخ سن طبعش سخن گفت — ز لطف طبع خارستان شده گل

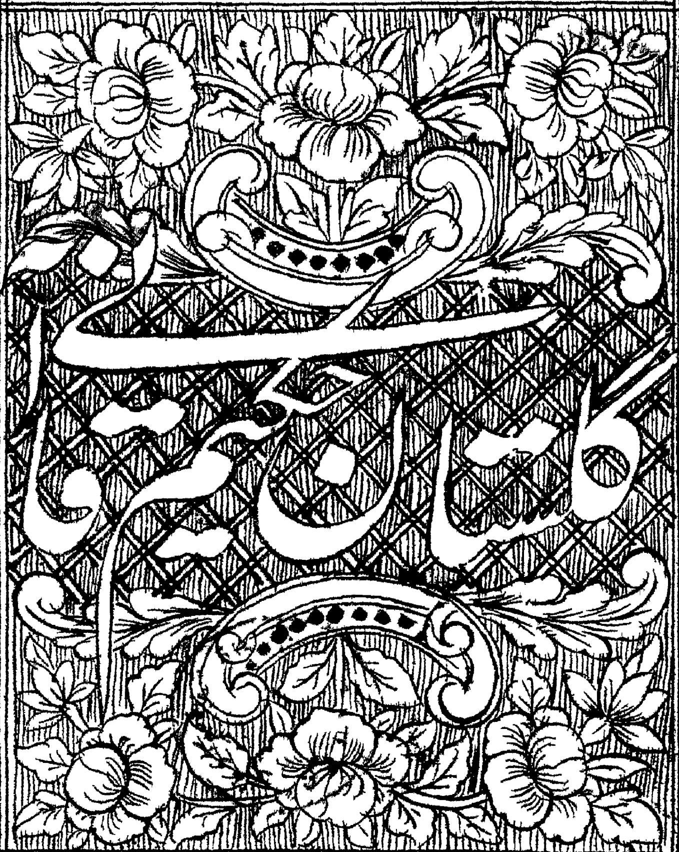
۱۸۷۸ع

ایضاً

حبذا نادر کتاب بی‌مثال — منطبع گشته قبول طبع شد
وقت فکر سال طبع آن سخن — گفت خارستان بس عمده طبع شد

۱۸۷۸ع

بہ عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بہ طبع مزین مقبول اہل جہان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

هو الفاضل النحریر و العالم المنطیق حسّان العجم ناموس الادب ابو الفضائل حبیب الله الفارسی
ذکر فضائل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار امصار بمثابه ایست که هر دو روی
زمین را چون احاطهٔ افلاک بر کرهٔ خاک فرو گرفته شعر فسار مسیر الشمس فی کل بلدة + و هبّت
هبوب الریح فی البر و البحر + باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر از روزی
زبان بشعر فارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست
بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود از غیب
بشهود آورد هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز و تناسب صدر
و اعجاز بطوری میسر بود که هر یک سحری بود و اعجازی می نمود و بنیان بیان را بر خلاف اسلاف
بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیین مرغوب
و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دست نیاید شعره فاق النثر مثل ابتسام الروض عن
و النظم یحکی جمان البحر او دُرر + در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص
بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را چشمهٔ روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت
جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون راه مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و

اقدس که مدرس محصّلین علوم و مرجع مستعدّین هر مرز و بوم ست بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم دران عهد صبی و اوان صغر که معنی مجرّبا فقام من قبس تجربة بود بگفتن شعر پرداخت و از اشعار شیرین نمکین شوری در شهر انداخت گروهی کانا و کامل و انبوهی دانا و جاهل و انواع مختلفهٔ انام از خواص و عوام چون مشرب شیرین نبود بی زحام بهر و گرد آمدند و از خوردی سن و بزرگی سخن وی بشگفت ماندند ز آلایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبر بی درنگ و صبر از یکدگر گرفته دست بدست می بردند تا در تمامی شهر مشهور شد و شهود رای شاهزاده غفران مآب مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت او در مملکت خراسان بود داشتند که بیرنج غواص از قعر بحر فارس دُرّی یتیم که مام ایام مانند او را عقیم ست و خود چون بحر ذخّار از هر موجی هزارگونه دُرّ شاهوار و لولوی آبدار از طرائف بدیع المعانی و ظرائف بیان بکنار میریزد و در کنار این و بار افتاده شاهزاده اعظم در دم باحضارش اشارت فرمود پس از ادراک سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خردسالی در جرگ ندمای سالخورد و بشرف منادمت بزم خاص اختصاص یافت و از محاورات ستوده و محاضرات نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانروز بعد از تهیهٔ فراغ و یارای دماغ خاطر بممارست و مباحثت در هر فن گماشته و دقیقه را باهمال و تعطیل نگذاشته تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد چیزی نگذشت و زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و دقائق بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام و براهین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و حجج اصول تبحّر کلی یافت پس از آن شروع بتدرب در فنون ادب و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه در انشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود و بتازی نیز توانا و خبیر گشت تا بسلوک در بیان اعراب حاضر و بادی حجازی و ایادی را از بخشش امتیازی نبود فی الحال بضبط و درک لغات ترک و ربط باشعار فصحای بزرگ آن طائفه کوشیدن گرفت و چشم اندامش و آسودگی پوشیدن تا بجائی که درین لهجه نیز گفتی یافت را وارث است و جفتای رهنمای شعر و اری الفضائل اصبحت اسمائها + مشتقة فی الناس من اسمائه + بالجمله در مدت ده و اند سال

بموعهٔ از هنر و کمال گشت و موجب علو جاه و منزلت و مورث اجتماع اسباب معالی و جلال
و شد تا آنگاه که اقتضای وقت شاهزاده راه ری پیش آورد و پرستش تختگاه کی پس از درک
سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریادل ابوالنصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایهٔ سریر
علی هنگام بار در طی پارهٔ اخبار نشر برخی از فضائل و خصائل حکیم کرد و تشویق خاطر همایون باحضار
شعار وی نمود امر قدر قدر باحضار وی صادر آمد و روزانهٔ دیگر حکیم مانند سفیر والی بدخشان
بادرجهای لعل درخشان یعنی شعر قصیدة صاغنا غراء معجزة لیکن صیاغتها من جوهر الکلم + از راه
بدرگاه آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آن جواهر زواهر و نفائس ذخائر را نثار حضور مهر ظهور ساخت
شرف قبول یافت و موقع تحسین آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت دارائی
و لقب مجتهد الشعرائی سرفرازش فرمود روزگاری در آنحضرت بوفور عزت و علو رتبت محسود اقران
بود و آناً فآناً از انتشار فضائل و اشعار بر اشتهار و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت
و نوبت سلطنت پادشاه جمجاه ماضی محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه و او پادشاهی بود
درویش دوست و هنرمند نواز با شوکتش ذکر کاوس کی بود و با همتش نام حاتم طی شعر سر عمم
بالاحسان اصناف الوری فتنطقا لهم بحسن ثنائه و بر ملک رایت شرف اختیار خلق بر خلق آیت
کرم آفریدگار و در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال بدانگونه رواج یافت که معارف اهل
حال و مشاهیر ارباب کمال از فارس و عراق و سائر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پایهٔ
سریر خلافت بهر عرض هنر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب و تراکم آن ثوابت
آستان معلی چون راه مجره نمودی و حکیم در آن جمع کالقمر البازغ فی النجوم بودی هر یک
پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بعواطف پادشاهی و عوارف نامتناهی
در خور استعداد و شایستگی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همایون
مقرر و ملقب بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان صرف رای جهان آرا بتربیت جمعی از
مستعدین بکسب علوم و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنائع و رواج حرف و قواعد نظام
اهل فرنگستان خاصه فرانسه آمد و اهتمام زیادت رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس
شهریاری رفتار کند و بنای وسیع الفضای هنر را بارکان اربعهٔ زبانهای چهارگانه استوار

یکی از دانشوران زبان دان و اوستاد این خط فرانسه را نخست تدریسش را اختیار نمود و پس
تلمذش را اختیار اندک زمانی صرف همت بران داشت و هم خود را واحد ساخت تا این
یک لهجه را نیز با آن سه زبان دیگر نسبت شان را در ترجمه و مکاتبه و تکلم و مخاطبهٔ اربعهٔ متناسبه کرد
و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر تبدیل صورت و لباس رفع شبهه و التباس نمیشد کس واقف
از آن نمیگشت که گوینده پارسی ست یا پاریسی شعر یری عاجلاً فی آجل فکانما + اری الله ان یخفی
علیه المغیب + و خصائلی که حکیم را علاوه بر این فضائل بود نامحصور ست و تعدادش غیر میسر و
نامقدور و از انجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوئی نیک و طرزی خوش و هنجاری
درست و رفتاری مطبوع و محاورهٔ شیرین و محاضرهٔ وافی و خلقی حسن فطرتی پاک و همتی بلند
داشت و هرچه از روشها که پیرایهٔ مردمی و منشها که سرمایهٔ آدمیست در وجود خویش جمع کرده خیرخواه
غنی و درویش بود و نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و زیردستان تواضعی درخور نمودی
و با ادانی و اقاصی اسلوب سلوک خویش را باعتدال رعایت کردی مایهٔ الفت احباب بود
نه منشار کلفت اصحاب رابطهٔ رعایت میگشت نه واسطهٔ سعایت شعر الخیر یبقی و ان طال الزمان
به + و الشر اخبث ما اوعیت من زاد + از نوادر بدیعهٔ تاریخ و ادب و امثال سائره ما بین عجم
و عرب و نکات لطیفه و لطائف ظریفه و کلمات قصار و قصص با اختصار جداً هزلاً نظماً نثراً
عربیاً فارسیاً فزون از اندازه و حساب در ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام
را مقتضی و کلام را مناسب یافتی بی اطناب ممل و ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارت
دور از تنافر بدل نزدیک با حسن وجهی ابتدا میکرد و بنحو شتری ادائی بانتها می آورد شعر لقلت
افضل اهل العصر قاطبة + و اشعر الناس لم اعدد من الفجرة + جمعی از فصحای اوائل در شرح احوال
سحبان وائل نوشته و بلاغت را در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجمعی سخن راندی
با وجود افاده مطلوب اعاده مطلب نکردی و بی شائبهٔ جعل و اغراق مسود اوراق مدت
ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحبتش را مراقب بود مضمون مکرر از وی نشنید و هرگاه
احیاناً مثلی یا مضمونی را حسب اقتضا باصرار مکرر میخواستند کرة بعد اولی و مرة بعد اخری هرچند مکرر گشتی
حلاوتش چون قند بیشتر شدی ع هو المسک ما کررته یتضوع + و فصولی چند از نوادر اخبار دید باید الّا ...

و امثال شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوبه و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و عبارات
و الطف کنایات و استعارات مذیل بمواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح اجتناب فضایح
در مجلدی جمع و بحدیقه نامش نام نهاد و الحق هر فقره نثرش گلستانیست عنبرزای و هر قطعه نظمش
بوستانیست دلفریب و هوش ربا شعر کتاب لو ان اللیل یری مثله + تقلب هذا فی حجرتیه ذکاء
عبرة للناظرینش که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیده تحقیق بنگرد مطابقه
اسم ست با مسمی و منطوقه الاسماء تنزل من السماء حقائل خدر انسات کانما بدور سماء للنواظر تجلی
حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیر کبیر معزی که مدون نشده
و بعد از وفاتش یتیم مانده میفرماید مصرعه گر زهره بچرخ دوم آید نشگفتست " در ماتم طبع طرب افزای
معزی + کز حسرت رباعی نتیمش چو یتیمان + بنشسته عطارد بعزای معزی + و از صد هزار متجاوز
قصائد و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم از دو ثلثش کمتر مدون و موجود و مابقی یتیم و مفقود است
و همچنین رسائل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای اخلاء املاء و در انشاء آن
وقتی کرده و قدرتی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلف مؤلف ساخته و دیباچه انشاء
از وی خواسته اند حکیم شعر من کل لفظ کنظم الدر مخترع + و کل معنی کنفث السحر مبتکر + مرتب و تمامی روس مسائل
آن رسائل را باسلوب براعت و براعت در کمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص
ذکر کرده و از آغاز بانجام آورده آنها نیز مانند اوصاف خصائل و فضائل حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد
منتشر و جمع در دیوان و ثبت دفتر نیست و چون حکیم همیشه در ان اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر
که معیار صناعت فضل داند و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم باشد و مورد عوارف
و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجاء معارف شعر لم یات حضرته حلت اخو وطر + مرحبا فضله الاقصی وطره +
بذیل عنایتش تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دور سپهر آسوده و از نوائب دهر ایمن بوده
روزگاری بگذراند فی الحال قصیده فریده مسمط که بآن روش مسلط بود و خوشتر از سائر انواع سخن میسر و در محامد ذات
و مدائح صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب شاهزاده اعظم اعتضاد السلطنه علی قلی میرزا عنوان کرده و
پس از تخلص نسیب مناسب با مخمص محاسب و صاف فضائل و محاسن قریحه شاهزاده را در مدیحه
مضامین بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از انجمله مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی

ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت امتزاجات
اجسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و اختلافات قائلین باصره بانطباع و خروج الشعاع
و آگاهی بر جذر کعب اصم نحو اتم و اطلاع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعرا و روات عجم و عرب و علم العلوم
متعلقهٔ ادب و در هر شعر فنی برسر دو ممدوح را الفهم آن برستود پس از آنکه مسمط بدینگونه انجام یافت بر ذات شریف حضرت
شاهزاده شتافت نخست بشعر و عانی ابیک العلم والحلم والحجی + و هذا الکلام النظم و نائل النثر + از گفتهٔ ابی الطیب
تمثل جست و پس از مطلع تا مقطع معروض داشت نمود و جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات
و دقت معانی بسمع اشرف احسن من شنف انضر و بر مذاق و الذ من العیش البارد وارد آمد در همان روز شهریار
در سایهٔ رحمت خویش آورد و بمؤانست و مجالست خویش اختصاص داد و در حجر اکرام و انعامش بپرورد
بدانگونه که در هشت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت کربت ندید و شکایت نکایت نداشت و در آن هنگام
ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس همایون اعلی حضرت شاهنشاه جمجاه دین پناه
ملک نهنت بمکانه آبائه + حتی افتخرن به علی الآیام + مشرف بود و شاهزادهٔ اعظم در یکی از روزها که بسعادت
حضور مبارک سر افتخارش آسمان سا بود و پای اعتبارش گردون گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای
مناسب محاسن اشعار و اوصاف افکار حکیم را معروض رای همایون همی داشت و بر ستودن مبالغت همیکرد
چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهی را در عز الفت شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر غرض
نمیفرمود تفضیل حکیم برادر باوتیه جیش بر فضلا در پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل
یافت بطوری که اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین ظریف شعر خوش فرمودی
حکیم بعز بار و شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیز بی نظیر که
شطری نمک جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بودی
که شاعر بجای قیراط خمر مصراع شعر علی قنطار من حزن + یعود فی الحال افراحا و ینقلبا + گویا بیتی بسرودی
چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای هاروتی
دماغ و هوش را اثرهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده اند شعر الذ
الصهبای بالماء شعره + و احسن من یسر تلقاه معدم + و پیوسته از موقف ولایت عهد و منصب خلافت
عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تماسک مشاهیر ادبا و اکابر فضلا بمزید مراحم

اختصاص عظیم یافت و ابواب مواهب و صنایع بر روی او گشود و در سلک ملازمان ... شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب نیر اقبال این دولت بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باد طالع و فروغش چون تابش ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و اورنگ سلطنت از جلوس همیون شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار هنر و رواج بازار فضل فزونی دیگر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی بود و مشمول فواضل نامتناهی گشته وجهی کزاف از برای وجه کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت و بمراسم مدایح دارای جهان و فرمان فرمای زمین و زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را بوعده وفا کرد روزگار و اختر قاطبهٔ انام و عامهٔ برایا خاصهٔ اهل کمال از نقص و بال رست و بشیر اقبال بشعر بشری لقد انجز الاقبال ما وعدا + و کوکب المجد فی الافق العلی صعدا + را بگوش هوش جهانیان برخواند و جناب جلالت انتساب اشرف ارفع اعظم و خدایگان اجل امجد افخم زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمد حکیم در اوقات مناسب و اوان مقتضی پس از تمهید ستایش ذات و تقدیم گذارش صفات خسرو عجم و زیب افزای اورنگ کسری و جم خصائص مناقب و مراسم مدایح جناب جلالت مدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف افخم را از شرف حسب و کرم و نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و متانت عزم و رزانت رای و حسن رویت و کمال حریت و سجاحت خلق و نفاذ حکم و رجاحت عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مراتب انصاف و شرائط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت باسلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران طناز و شاهدان شنگول که شعر طرازها من حسن الفاظه + حلیها فذکر الوزیر السری + صدر الصدور من علی امره + فجاوز العیوق و المشتری بیاراست و در ذیل دست صدارت و حضیض صدر وزارت انشا نموده با تحقیق امانی و انجاح آمال و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت مینمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده بر فاغت عیش و فراغ بال بود و آنا فآنا بر عنایت شاهزاده نسبت باو می افزود تا سال ۱۲۷۰ که پدرود جهان فانی نمود عالمی را از فضل خالی نهاد شعر با کنت احسب فلک فی الثری + ان الکواکب فی التراب تغور